

کنج ضرور

متن کامل برنامه

۹۸۰

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۵ مهر ۱۴۰۲

إمتزاجِ روح‌ها در وقتِ صلح و جنگ‌ها  
با کسی باید که روحش هست صافیّ صفا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۸۰

|                             |                               |                             |
|-----------------------------|-------------------------------|-----------------------------|
| شبنم اسدپور از شهریار       | رویا اکبری از تهران           | فاطمه مداح از کانادا        |
| سمانه بهادری از ملایر       | فرزانه پورعلیرضا از تهران     | لیلی حسینیقلی زاده از تبریز |
| مریم قربانی از اصفهان       | الناز خدایاری از آلمان        | مینا دیباجی از اصفهان       |
| آقای ذره از همدان           | میترا رستگار از مشهد          | فاطمه رشنو از لرستان        |
| ریحانه رضایی از استرالیا    | بهرام زارع پور از کرج         | فاطمه زندی از قزوین         |
| مریم زندی از قزوین          | ناهید سالاری از اهواز         | زهرا شاهین از تهران         |
| شهر روز عابدینی از تهران    | پارمیس عابسی از یزد           | زهرا عالی از تهران          |
| ریحانه شریفی از تهران       | راضیه عمادی از مرودشت         | الهام فرزامنیا از اصفهان    |
| مهوش فردی پور از تهران      | فرشاد کوهی از خوزستان         | شقایق گلی زاده از آبادان    |
| مهران لطفی از کرج           | گودرز محمودی دلفان از کرج     | پویا مهدوی از فرانکفورت     |
| یلدا مهدوی از تهران         | مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز | عارف از اصفهان              |
| مژگان نقی زاده از فرانکفورت | افسانه نیلایی از شیراز        | شاپرک همتی از شیراز         |
| مرضیه جمشیدیان از نجف آباد  | فهیمه فدایی از تهران          | علیرضا جعفری از تهران       |
| پریسا حسن زاده از تبریز     | حسام موسوی از مازندران        |                             |

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

|   |
|---|
| <p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۸۰:</p> <p>وقتی انسان وارد این جهان می‌شود یک هشیاری تنهاست، که عاقبت باید بندها را باز کرده و هشیارانه با خداوند و دیگر انسان‌ها به وحدت برسد. این کار تنها با فضاگشایی و طلوع خداوند به صورت یک خورشید از درون هر انسانی صورت می‌گیرد.</p> <p>– غزل شماره ۱۵۸ از صفحه ۴ تا صفحه ۶</p>  |
| <p>بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۳۳</p> <p>– تفسیر دو بیت اول غزل اصلی به همراه بررسی چهار دایره: دایره عدم اولیه، دایره همانندگی‌ها، دایره عدم و باز دایره عدم اولیه</p> <p>– تفسیر بیت سوم و چهارم غزل اصلی</p> <p>– ابیات تکمیلی برای تفهیم چهار بیت اول غزل که مانند نرمش کردن، هشیاریمان را برای فهم غزل اصلی که همچون ورزشی برای روحمان است، آماده می‌کند.</p>  |
| <p>بخش دوم از صفحه: ۳۴ تا صفحه: ۵۹</p> <p>– ادامه ابیات تکمیلی بخش قبل، که به باز شدن معنای غزل اصلی کمک می‌کند.</p> <p>– از جمله ابیات تکمیلی، تفسیر کامل غزل جانبی «فَاسْقِنَا»</p>   |
| <p>بخش سوم از صفحه: ۶۰ تا صفحه: ۸۹</p> <p>– ادامه و اتمام ابیاتی که به باز شدن معنای غزل اصلی کمک می‌کند.</p> <p>– بررسی مثلث همانش به همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>– بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی به همراه سه بیت مربوط به هر کدام از این اشکال</p> <p>– بررسی شکل افسانه من‌ذهنی، مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز همانیده، به همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>– تفسیر دوباره و مختصر ابیات اول تا چهارم غزل</p> <p>– تفسیر ابیات (پنجم تا نهم) غزل اصلی</p> |
| <p>بخش چهارم از صفحه: ۹۰ تا صفحه: ۱۲۰</p> <p>– تفسیر مابقی ابیات (دهم تا هفدهم) غزل اصلی</p> <p>– ابیاتی برای توضیح بیشتر بیت‌های دوم، یازدهم و شانزدهم غزل اصلی</p> <p>– مجموعه ابیات دفتر ششم تحت عنوان «رجوع به قصه رنجور» که در برنامه قبل (۹۷۹) هم توضیح داده شده بود.</p>   |



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

امتزاز روحها در وقت صلح و جنگها  
با کسی باید که روحش هست صافی صفا

چون تغیر هست در جان، وقت جنگ و آشتی  
آن نه یک روح است تنها، بلکه گشتستند جدا

چون بخواهد دل سلام آن یکی، همچون عروس  
مر زفاف و صحبت داماد دشمن روی را

باز چون میلی بود سویی، بدان ماند که او  
میل دارد سوی داماد لطیف دلربا

از نظرها امتزاز و از سخنها امتزاز  
وز حکایت امتزاز و از فکر آمیزها

همچنان که امتزاز ظاهر است اندر رکوع  
وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا

بر تفاوت این تمازجها ز میل و نیممیل  
وز سرگره و گراحت، وز پی ترس و حیا

آن رکوع باتائی و آن ثنای نرم نرم  
هم مراتب در معانی، در صورها مجتبا

این همه بازیچه گردد، چون رسیدی در کسی  
کش سما سجدهش برد، و آن عرش گوید مرحبا



آن خداوند لطیف بنده پرور، شمس دین  
 کاو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا

با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار؟  
 این همه تأثیر خشم اوست تا وقت رضا

هستی جان اوست حقاً، چون که هستی رو بتافت  
 لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا

گه به تسبیع هوا و گه به تسبیع خیال  
 گه به تسبیع کلام و گه به تسبیع لقا

گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام  
 گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا

و آن گهی تخیل ها خوش تر از این قوم رذیل  
 اینت هستی کاو بود کمتر ز تخیل عما

پس از آن سوی عدم، بدتر ازین، از صد عدم  
 این عدم ها بر مراتب بود، همچون که بقا

تا نیاید ظل میمون خداوندی او  
 هیچ بندی از تو نگشاید، یقین می دان دلا

إمتزاج: آمیختگی، آمیخته شدن  
 صافی صفا: پاک پاک، زلال زلال  
 تغیر: دگرگون شدن، در این جا به معنی احساس جدایی و غیریت کردن است.  
 زفاف: هم بستر شدن



تصافح: دست دادن  
 عناق: در آغوش کشیدن  
 قُبله: روبروسی  
 تمازج: درآمیختن، تعامل  
 کَره: اجبار  
 تَأْتِي: درنگ کردن، آهستگی و تأمل در انجام کار  
 هم‌مراتب: هم‌مرتبیه  
 مُجْتَبَا: مُجْتَبِي، برگزیده. در این‌جا: متفاوت.  
 خایف: ترسان، بیمناک  
 تسبیح: هفت برابر کردن چیزی، مجازاً تکثیر و زیاد کردن  
 إحتلام: انزال در خواب  
 تخییل: خیال‌سازی، خیال‌بافی  
 رذیل: فرومایه  
 عَمّا: مخفّف اعمی به معنی کور و نابینا  
 ظل: سایه

---

کلمات  
 کلیدی

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۵۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

قبل از شروع برنامه اجازه بدهید یک مطلبی را خدمت شما توضیح بدهم و آن استفاده تمام ابزارهایی که ما برای پخش برنامه برای شما تدارک دیده‌ایم. یک عکس دیگری به شما نشان می‌دهم و آن این است:

Parvizshahbazi.com

-----  
Ganjnama.com : اشعار شاعران ایرانی

-----  
Instagram: shahbazi.parviz

-----  
Ganjehozour2 : آپ گنج حضور برای روکو

-----  
Ganjehozour2 : آپ موبایل گنج حضور

-----  
جدیداً من متوجه می‌شوم که شما بینندگان از همه ابزارهای مؤثری که ما برای شما تهیه دیده‌ایم استفاده نمی‌کنید. شاید از ده درصد آن‌ها استفاده می‌کنید. بهترین وسیله دسترسی به برنامه‌های گنج حضور و همه محصولات آن، ویدئوهایی که دوستانمان، بینندگانمان تولید کرده‌اند، همه برنامه‌ها که با این برنامه می‌شود ۹۸۰ تا برنامه، وبسایت گنج حضور است: Parvizshahbazi.com، وبسایت.

بعد آن موقع یک وبسایتی درست کرده‌ایم ما که شعرهای شاعران فارسی‌زبان علی‌الخصوص ایرانی را می‌توانید در آن‌جا پیدا کنید، آن هم هست ganjnama.com «گنج‌نما» یعنی گنج را نشان می‌دهد که در آن‌جا می‌روید شعرها را پیدا می‌کنید.

یک منبع دیگر اینستاگرام ماست که آدرسش هست، روی صفحه هست: shahbazi.parviz



بعد می‌آییم به دستگاه‌های دیگری که از طریق آن‌ها ما پخش می‌کنیم، حالا این‌جا نیست، مثلاً از طریق جی‌ال‌ویز (GLWiz) ما برنامه پخش می‌کنیم. از طریق فیسبوک (Facebook)، از طریق یوتیوب (YouTube)، این‌ها پخش می‌کنیم.

ولی دوتا ابزار دیگر هست که من فکر می‌کنم شما می‌توانید از آن استفاده کنید، نمی‌کنید. یکی اش روکو (Roku) است. این را من بزرگ کنم، روکو. روکو دستگاه کوچکی است اندازه قوطی کبریت که در آمریکا هست، آمازون (Amazon)، یا بست‌بای (best buy) و در اروپا هم از مغازه‌هایی که وسایل الکتریکی می‌فروشد می‌توانید بخرید. یکی از بهترین آپ‌ها (app) را ما در روکو داریم. از طریق روکو که در واقع می‌رود پشت تلویزیونتان، اگر به اینترنت وصل می‌شود. در ضمن روکو برای اروپا و آمریکا است، به نظر در خاورمیانه نیست، در ایران که اینترنت قوی ندارد و نمی‌شود. ممکن است در ژاپن و استرالیا و این‌ها باشد که به‌رحال آن‌جا هم می‌توانند دسترسی پیدا کنند. یک قوطی کوچکی است که همیشه نشان می‌دهم. البته در تلفن‌ها همه این‌ها را نشان می‌دهم ولی خیلی‌ها تلفن‌ها را متأسفانه نمی‌بینند.

بعد کسانی هستند که زنگ می‌زنند من می‌گویم شما از آپ استفاده می‌کنید؟ می‌گویند نه. از روکو استفاده می‌کنید؟ نه. چه چیزی؟ یوتیوب. یوتیوب بله ما هستیم ولی پلتفرم (Platform) خوبی نیست برای دسترسی به برنامه‌های ما. پس آپ روکو هست: گنج حضور ۲، ganjehozour2 می‌روید روکو، یک روکو می‌خرید مثلاً از آمازون، سی دلار، سی و پنج دلار، چهار دلار، هر مدلس هم بخرید می‌شود. بعد خودتان یا یکی دیگر بیاید وصل کند، بعد آپ ganjehozour2 را سرچ کنید پیدا کنید از آن استفاده کنید. روکو مزیتش این است که تصویر بسیار عالی است. همین‌طور که پخش می‌کنیم همین‌طور می‌آید، شما آن‌جا می‌بینید. و در اپلیکیشن روکو تمام محصولات ما هست، هرچه که ما درست کردیم تا حالا در این ۲۳ سال گذشته، آن‌جا هست.

و یک ابزار بسیار مفید دیگر برای تلفن‌های به‌اصطلاح موبایل یا وسایل موبایل مثل چه می‌دانم لپ‌تاپ و این‌جور چیزها، آپید (ipad)، اپلیکیشن (application) یا آپ موبایل ماست که هست: ganjehozour2 خواهش می‌کنم هر جا هستید، همین‌طور ایران این آپ ما را دانلود کنید. بروید به آپ‌استور (app store) اپل، یا اگر اندروید دارید، به جایی که آپ هست، آن‌جا سرچ کنید و ganjehozour2 را پیدا کنید، فوراً دانلود کنید، از طریق آپ در واقع به تمام محصولات ما می‌توانید دسترسی پیدا کنید با همین تلفنتان. همین آپ را می‌خواهید و این تلفن، هیچ‌چیز دیگر نمی‌خواهید، اگر شما می‌خواهید به برنامه‌های ما دسترسی پیدا کنید. این آپ هم با اینترنت ضعیف کار می‌کند، یعنی با همین اینترنت تلفن کار می‌کند.



بله خواستم این‌ها را خدمتان عرض کنم. شما البته می‌دانید از طریق تلگرام ما چندین کانال داریم، در تلگرام اگر دسترسی دارید. از طریق تلگرام می‌توانید به همه محصولات ما به بهترین صورت دسترسی پیدا کنید. همین‌طور که می‌دانید تلگرام یک ابزار تعلیم‌دهنده بسیار خوبی است، پلتفرم عالی است برای یاد دادن و ما تا حداکثر امکان از آن استفاده می‌کنیم، همین‌طور در واتس‌آپ (Whatsapp) هم می‌توانید دسترسی پیدا کنید.

خب پس از این توضیح مختصر که لازم بود در این‌جا بدهم که این قسمت برنامه را همه می‌بینند، می‌رویم سر غزل.

## امتزاج روح‌ها در وقت صلح و جنگ‌ها با کسی باید که روحش هست صافی صفا

چون تغییر هست در جان، وقت جنگ و آشتی  
آن نه یک روح است تنها، بلکه گشتستند جدا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

امتزاج: آمیختگی، آمیخته شدن  
صافی صفا: پاک پاک، زلال زلال  
تغییر: دگرگون شدن، در این‌جا به معنی احساس جدایی و غیرت کردن است.

«امتزاج روح‌ها» یعنی آمیختگی روح‌ها. منظور از «روح» همین هشیاری است و منظور از هشیاری، ما هستیم که امتداد خداوند هستیم، امتداد زندگی هستیم که بی‌فرم هستیم. پس «امتزاج روح‌ها» یعنی آمیختن یا وحدت روح‌ها. پس بنابراین شامل می‌شود روح‌های انسانی، یعنی یک انسان با یک انسان دیگر چه جوری ترکیب بشود، به وحدت برسد، یا امتزاج ما به عنوان هشیاری با خداوند، با مبدأ.

«امتزاج روح‌ها در وقت صلح و جنگ‌ها»، صلح و جنگ‌ها همین وضعیت ماست در من‌ذهنی. شما اگر توجه کنید ما امتزاجمان یا تعاملمان با آدم‌های دیگر براساس تصویر ذهنی با تصویر ذهنی است، یعنی من‌ذهنی من با من‌ذهنی شما ارتباط برقرار می‌کند. حالا مولانا می‌گوید که این امتزاج براساس من‌ذهنی اصلاً درست نیست، پایدار نیست، امتزاج نیست، وحدت نیست.

امتزاج یا وحدت ما با خداوند هم به وسیلهٔ من‌ذهنی، این وحدت نیست، این درواقع جدایی است. پس شما ممکن است بگویید که الآن من که با کسی صلح یا جنگ ندارم! نه، ارتباط ما به وسیلهٔ من‌ذهنی همین «صلح و جنگ» است و الآن بیشتر توضیح خواهیم داد.

می‌گوید ترکیب دوتا روح یا روح من با خداوند موقعی درستش است که آن شخص یا دوتا شخص، یا شخص با خداست یا شخص با شخص دیگر، «صافی صفا» باشند، یعنی از جنس زندگی باشند، پاک پاک باشند، همهٔ همانندگی‌ها را پاک کرده باشد. پس امتزاج هشیاری، ترکیب هشیاری، وحدت هشیاری که ما می‌گوییم دو نفر آدم مثلاً در سی‌سالگی با هم ازدواج می‌کنند، با عشق و این‌ها باید با هم به وحدت برسند، تا زمانی که هر دوی این‌ها «صافی صفا»، پاک پاک، ناب ناب نباشند، هر چقدر هم حرف‌های زیبا به همدیگر بزنند، درواقع زندگی‌شان را براساس جدایی می‌گذارند، براساس همانندگی می‌گذارند، براساس باورها و عقیده‌ها می‌گذارند که هر کدام در مورد آن یکی چه‌جوری فکر می‌کند، همین‌طور که پایین می‌گوید براساس عشق نیست، براساس زندگی نیست، براساس حضور نیست، براساس فکر است و این دردزاست و مضر است و پایدار نیست. توجه می‌کنید؟

پس بنابراین همین‌طور که پایین خواهیم خواند، می‌گوید که اگر می‌خواهی جلوی ضرر را بگیری، به خودت لطمه نزنی، هرچه زودتر پایان را نگر، به پایان برس. «پایان» در آن شکل‌ها کاملاً مشخص است، من هر دفعه توضیح می‌دهم.



انسان پس به‌عنوان روح خداوند یا امتداد خداوند می‌آید به این جهان، اجازه بدهید به آن شکل‌ها توجه کنیم. به این چهارتا دایره توجه کنید. انسان به‌صورت روح آزاد که همانند نشده با چیزی که مرکزش عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، مرکزش خود زندگی است، می‌آید به این جهان، قبل از ورود، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را ناهشیارانه از زندگی می‌گیرد. وقتی وارد می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، وارد فضایی می‌شود به‌نام ذهن. چرا؟ برای این‌که چیزهای مهم را که در زندگی‌اش عامل بقا هستند که از پدر و مادرش و از خانواده و

جامعه یاد می‌گیرد، این‌که چه چیزی مهم است و برای زندگی من و بقای من کمک می‌کند، مثل مثلاً پول، مثل برخی باورها یا رفتارها، برخی آدم‌ها، شکل فکری آن‌ها را تجسم می‌کند، به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کند، حس وجود تزریق می‌کند، این کار را می‌گوییم همانیدن.

پس از این‌که حس وجود تزریق کرد، چه‌جوری می‌تواند تزریق بکند؟ برای این‌که ما امتداد خداوند هستیم، بسیار خلاق هستیم و می‌دانید هر چیزی که بیاید مرکز ما، ما آن را خلق می‌کنیم. پس ما خودش هستیم و این توانایی خلاقیت همیشه با ما هست، الآن می‌خواهیم یک جسم خلق کنیم و آن جسم من‌ذهنی است. بنابراین می‌آییم آن چیز را در ذهنمان تجسم می‌کنیم، حس وجود تزریق می‌کنیم، آن می‌شود مرکز ما و از طریق او می‌بینیم. پس مرکز ما مرتب عوض می‌شود. مراکز مختلف پیدا می‌کنیم. قبلاً عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن با هر چیزی که همانیده می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، می‌تواند مرکز ما باشد.

بنابراین مرکز ما هی تغییر می‌کند. با تغییر فکرهای ما لحظه‌به‌لحظه مرکز ما تغییر می‌کند. شما می‌دانید هر چیزی که مرکز ما باشد، ما عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از آن می‌گیریم. پس بنابراین مرکز ما که هی تغییر می‌کند، عقل ما هم تغییر می‌کند برای این‌که این چیزهایی که می‌آید مرکز ما از بیرون، به‌صورت فکر، این‌ها مختلف هستند و خیلی از اوقات این‌ها با هم تناقض دارند. حالا به آن هم الآن خواهیم رسید.

اما درواقع هر کسی چشمش را باز می‌کند، خودش را این‌طوری می‌بیند. برای همین مولانا می‌گوید که چشم ما در خواب باز می‌شود. برای این‌که برحسب این‌ها که می‌بینیم، درواقع به خواب این‌ها فرومی‌رویم. قبلاً هشیاری هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، امتداد خدا هستیم، الآن می‌رویم به خواب این‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. پس تقریباً همه مردم در ذهنشان در خواب چیزهای همانیده هستند.

الآن می‌گوید که اگر با این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] بخواهند با هم «امتزاج» پیدا کنند نمی‌شود و این وضعیتی به‌وجود می‌آورد که حالت جنگ و صلح است. چه بین جمع‌ها باشد، مثلاً می‌بینید یک ملت با یک ملت دیگر باشد، یک گروه با یک گروه دیگر باشد یا مثلاً شما و همسرتان باشد، یا شما و یک گروه دیگر باشد. فرقی نمی‌کند.

چون از طریق چیزها می‌بینیم ما و برحسب من‌ذهنی با من‌ذهنی اتحاد پیدا می‌کنیم، این درست مثل این‌که خودش هم مثال می‌زند، می‌گوید سفال دوتا چراغ با هم نمی‌توانند متحد بشوند، ولی نورهایشان با هم متحد می‌شوند و این‌که می‌بینید این من‌ذهنی براساس خواستن و جدایی تشکیل می‌شود و با این چیزی که براساس خواستن و



جدایی تشکیل شده، چون ما می‌خواهیم فوراً صلح ما می‌تواند به جنگ تبدیل بشود. ما با همسرمان الآن داریم خوب صحبت می‌کنیم و یک دفعه از هم یک چیزی می‌خواهیم، آن طرف مقاومت می‌کند، دعوا می‌کنیم. پس این جنگ به صلح یک دویی است که دائماً تکرار می‌شود.

می‌گوید که اگر بخواهیم که دو نفر با هم واقعاً به وحدت برسند، باید صاف صاف بشوند، یعنی این همانی‌گی‌ها را از مرکزشان هر دو بردارند. پس بنابراین ما می‌رویم به مرحله دوم. مولانا به ما می‌گوید که بین آن چیزی که تو همانیده شدی و ذهنت نشان می‌داد، می‌آوری به مرکزت و آن برای تو مهم بوده، آن مهم نیست، بلکه مهم همان عدم قبلی است که بود. قبلاً عدم بودی، این الآن یادت رفته برای این که جسم‌ها آمده مرکزت [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)] و تا شما از طریق این عدم، هشیارانه نبینی، با کس دیگری نمی‌توانی تماس برقرار کنی. با خداوند هم نمی‌توانی به وحدت برسی.

پس بنابراین درست است که آمدی یک چیزی ساختی به نام من‌ذهنی براساس همانی‌گی‌ها و الآن با آن زندگی می‌کنی، دید آن و فکر آن و عمل آن به درد تو نمی‌خورد. فکر آن و عملش ضررزا است، حتی به بدنت لطمه می‌زند. پس الآن ما می‌بینیم که دید این و عمل این من‌ذهنی به ما لطمه می‌زند. قبلاً این‌ها را خواندیم.

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

پس خداوند دائماً، اسم این مرده است، در خواب ذهن هستیم، دائماً خودش را که ما هستیم، می‌خواهد از آن بیرون بیاورد. «چون ز زنده مُرده» را می‌خواهد به اصطلاح، زنده ما هستیم و خداوند از آن مُردگی من‌ذهنی را بیرون می‌کند، نفس زنده دائماً حول و حوش مرگ می‌تند. پس بنابراین در من‌ذهنی آدم درست مثل این که هرچه فکر می‌کند و عمل می‌کند خودکشی است، به خودش لطمه می‌زند. الآن شعرش را هم خواهیم خواند.

در نتیجه وقتی می‌گوید اگر می‌خواهی به خودت ضرر نزنی، پایان را نگر. پایان همان عدم است دوباره. اول عدم بود، همانی‌گی است، پایان عدم است [شکل ۲ (دایره عدم)]. به ما مولانا می‌گوید که شما این را خوب بفهم که آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد آن مهم نیست، بلکه همان عدم مهم است. آن را نیاور به مرکزت. وقتی یاد می‌گیریم ذهنمان را به مرکزمان نیاوریم، این درواقع همان تسلیم است. پذیرش اتفاق این لحظه یعنی چیزی است که ذهنمان نشان می‌دهد. پذیرش اتفاق این لحظه مرکز را دوباره همان عدم می‌کند.



وقتی مرکز عدم می‌شود، بینش ما عوض می‌شود. اگر مرکز عدم بماند، متوجه خواهیم شد که این فضا باز می‌شود، باز می‌شود و باز می‌شود، ما یواش یواش همانندگی‌ها را می‌شناسیم، به صورت حضور ناظر به ذهنمان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم چه نشان می‌دهد، می‌بینیم یک همانندگی است، یک جسمی است، یک وضعیتی است، می‌خواهد بیاید به مرکز ما، شما نمی‌گذارید. با شناسایی، آن از بین می‌رود. شناسایی مساوی آزادی است.

اما از این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] می‌فهمیم که اگر ما بخواهیم با کسی واقعاً متحد بشویم و یکی بشویم، به وحدت برسیم، همین‌طور با خدا، باید این همانندگی‌ها را [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] از مرکزمان پاک کنیم. برای این کار باید مرکز را عدم کنیم. همین‌که شما به خودتان یاد بدهید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، آن چیز نمی‌آید مرکزتان و این فضا در درون خودبه‌خود باز می‌شود. فضاگشایی به وسیله من‌ذهنی نمی‌تواند صورت بگیرد. برای این‌که من‌ذهنی بنابه تعریف فضا‌بندی است، انقباض است. توجه می‌کنید؟

اما فضاگشایی با همین یادآوری به خود و دانستن این‌که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، باز می‌شود و اندازه‌ای که این باز می‌شود، ما می‌شویم «صافی صفا»، یعنی نابِ ناب. خوب اگر ادامه بدهیم می‌رسیم به این دایره که هیچ‌چیز در مرکز ما نیست [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. این دیگر صافی صفاست. آیا به‌زودی به این می‌رسیم ما؟ نه. باید روی خودمان کار کنیم.

و بیت دوم به شما می‌گوید که «چون تغیر هست در جان، وقت جنگ و آشتی». «تغیر» را الآن شما می‌دانید یعنی چه. تغیر یعنی همین که جنس هشیاری عوض می‌شود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. تغیر یعنی تبدیل. چون این جان است. همین‌که می‌بینید امتداد خدا و آلت جان است. وقتی می‌آید چیزها را تجسم می‌کند و می‌گذارد مرکزش، تبدیل می‌شود به یک چیز دیگر، در واقع هشیاری جدید به‌وجود می‌آید به نام هشیاری جسمی و بنابراین می‌گوید در وقت جنگ و آشتی در جان تغیر است. الآن ببینید یک چیزی آمد در مرکز، مقاومت شروع می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، مقاومت شروع می‌شود، قضاوت شروع می‌شود.

پس قضاوت و مقاومت در اثر همین تغیر است. پس جان ما در این‌جا یعنی زندگی ما یا ما به‌عنوان هشیاری وقتی تغیر پیدا می‌کنیم، مبدل می‌شویم به چیزی که تا حالا نبودیم و آن هشیاری جسمی است، در این صورت دیگر یک روح نیست. می‌گوید «آن نه یک روح است تنها». توجه می‌کنید؟

در این حالت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] قبل از ورود به این جهان همه انسان‌ها یک روح هستند، برای این‌که از جنس خداوند هستند، همین‌که وارد می‌شوند، هشیاری جسمی ایجاد می‌کنند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، دیگر انسان‌ها



آن روح نیستند. هر کدام یک روح جدیدی است، هر کدام یک هشیاری جدیدی است. «آن نه یک روح است تنها»، پس همه‌شان یک روح نیستند. مگر چه بشوند؟ [شکل ۲ (دایره عدم)] هر کدام از ما تک‌به‌تک حواسش به خودش باشد و فضا را باز کند و دوباره به او تبدیل بشود، بشود یک روح.

اگر من بشوم آن یک روح یعنی تبدیل به خداوند بشوم و تو هم بشوی، جدا نباشیم، ما می‌توانیم امتزاج پیدا کنیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، می‌توانیم با هم به ترکیب برسیم. ولی توجه می‌کنید که وقتی ما این‌طوری هستیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، ما همین‌طور که مولانا می‌گوید:

**تو به هر صورت که آبی بیستی  
که، منم این، واللّه آن تو نیستی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

ما در واقع قبلاً این بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، آمدیم همانیده شدیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، الآن آمدیم برحسب این همانندگی‌ها یک جوری شدیم، هر کسی من‌ذهنی‌اش یک جور خاصی است، می‌گوید که من این هستم، بلند می‌شود به‌عنوان من‌ذهنی و تمام من‌های ذهنی برحسب این‌که با چه همانیده شدند، چقدر همانیده شدند، با هم فرق دارند. می‌گوید تو می‌آیی می‌ایستی، می‌گویی من این هستم، «واللّه آن تو نیستی». و:

**یک زمان تنها بمانی تو ز خلق  
در غم و اندیشه مانی تا به حلق**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵)

این نمی‌تواند تنها بماند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] برای این‌که آن یک روح نیست که. آن یک روح می‌تواند تنها بماند، ولی وابسته است به من‌های ذهنی دیگر. هر من‌ذهنی وابسته است به من‌های ذهنی دیگر و تنها نمی‌تواند بماند و اگر بماند در غم و اندیشه می‌رود و بنابراین می‌گوید:

**این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی  
که خوش و زیبا و سرمست خودی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)



پس تو این من ذهنی نیستی، تو این همانیدگی‌ها نیستی، تو آن یک واحد هستی، آن خداوند تنها هستی. در این جا می‌بینید آن یک روح هستی، ولی در من ذهنی جدا شدی. تو این من ذهنی نیستی، بلکه آن واحد هستی، آن یکتا هستی، یعنی آن جنس خداوند هستی که هم زیبا هستی، که هم حالت خوب است و هم همیشه سرمست خودت هستی، لازم نیست سرمست این همانیدگی‌ها بشوی.

این دو بیت را تقریباً یاد گرفتیم. و دو بیت بعدی می‌گوید این، وقتی جنگ می‌کنیم و می‌خواهیم به وحدت برسیم، دوتا من ذهنی می‌خواهند به وحدت برسند، این شبیه این هست که یک عروسی باید سلام یکی را بگیرد که از او بدش می‌آید و این کس نیست جز این یک دامادِ خشن و دشمن‌روی و بداخلاق که این عروس دوستش ندارد.

«چون بخواهد دل، سلام آن یکی» می‌گوید اگر دو حالت دارد یا بدمان می‌آید یا خوشمان می‌آید. و شما می‌دانید همین که چیزی آمد مرکزمان مقاومت ایجاد می‌شود. شما وقتی از چیزی خوشتان می‌آید یعنی مقاومت می‌کنید، بدتان می‌آید مقاومت می‌کنید. اگر برحسب زندگی و یکتایی با او برخورد کنید و زندگی را در او می‌بینید با عشق برخورد می‌کنید. عشق، بی‌تفاوتی نیست. برای این کار ما باید به او زنده بشویم، یعنی به خداوند زنده بشویم. به عبارت دیگر باید این حالت صورت بگیرد که الآن بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] این طوری بودیم، آمدیم این طوری شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و فضا را باز کردیم [شکل ۲ (دایره عدم)] و این طوری شدیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، هیچ چیزی نماند.

ولی در این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] دوتا من ذهنی با هم می‌خواهند ارتباط برقرار کنند. اگر از همدیگر بدشان می‌آید ولی باید متحد بشوند، یک جوری با هم زندگی کنند. این شبیه این است که یک عروسی هست باید سلام دامادی را بپذیرد که از او بدش می‌آید، متنفر است. ولی خب پایین می‌گوید به ناچار از روی مصالحی که فکرش ایجاب می‌کند، مثلاً به امور مالی احتیاج دارد یا هر چه باید با او بیامیزد همین طور که می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

**چون بخواهد دل، سلام آن یکی همچون عروس**

**مر زفاف صحبت داماد دشمن‌روی را**

**(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)**

زفاف: هم‌بستر شدن





وقتی دل ما سلام یکی را باید بپذیرد که دوستش ندارد، شبیه عروسی است که باید همنشینی کند، زندگی کند و با دامادی هم‌بستر بشود که خشن است، صورت به اصطلاح دشمن رو دارد، معلوم است که خوشش نمی‌آید، عشق ندارد.

## باز چون میلی بُود سویی، بدان ماند که او میل دارد سوی داماد لطیف دلربا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

«باز چون میلی بُود سویی»، حالا این حالت موقعی است که انسان به یک سویی از طریق ذهن، میلی دارد. شبیه این است که دوباره آن عروس میل دارد به سوی دامادِ لطیفِ دلربا.

پس بنابراین می‌گوید که در ذهن تصمیمات آدم این‌طوری است که براساس عشق نیست، براساس فضای گشوده‌شده نیست. درست است؟ و این اتحاد که این روزها و همیشه در مورد بشر اتفاق افتاده، سبب مثلاً قراردادهای یا اتحادهایی شده که فوراً بهم خورد، بین ملت‌ها یا گروه‌ها قرارداد صلح بسته می‌شود ولی زود بهم می‌ریزد. زن و شوهرها با هم قرار می‌گذارند آشتی می‌کنند، دوباره دعوا می‌کنند، آشتی می‌کنند، دعوا می‌کنند و پایدار نمی‌تواند بماند. همچون قراری پایدار نمی‌تواند بماند، برای این‌که براساس من‌ذهنی و جدایی صورت می‌گیرد.

اما مطلب خیلی مهم این‌جا این است که شما می‌گویید که این‌همه مسئله من دارم، این مسائل را مردم یا جامعه ایجاد می‌کند و من نمی‌توانم زندگی کنم. از این غزل باید نتیجه بگیریم که نه مردم مقصر هستند نه خود شما، بلکه این ساختار و ذات من‌ذهنی است که این مسائل را به وجود می‌آورد. اگر شما این را قبول کنید، پس شما تن نمی‌دهید به این ابزار من‌ذهنی، به ملامت و حس عدم مسئولیت که هم‌سرم می‌کند، من شانس نیآوردم این بلاها سرم آمد یا رئیس می‌کند یا جامعه می‌کند یا دولت می‌کند یا هرکس دیگر می‌کند.

شما سهم خودتان را به‌عنوان من‌ذهنی در ضرر زدن به خود می‌بینید و ضرر زدن به دیگران را هم می‌بینید، ضرر زدن به رابطه را می‌بینید. حالا نتیجه چه می‌شود؟ نتیجه این است که می‌گویید که حالا پس هیچ‌کس مقصر نیست. اصلاً ذات من‌ذهنی این است که زندگی را تبدیل به مسئله و دشمن و مانع و درد بکند. من باید از شر من‌ذهنی‌ام خلاص بشوم با ملامت این‌که این می‌کند، آن می‌کند یا شانس نیآوردم یا خدا می‌کند به جایی نمی‌رسم.



توجه کنید همه‌مان چشمان را باز می‌کنیم، خودمان را به صورت من‌ذهنی می‌بینیم، مجهز به ابزارهای مخرب آن، مجهز به دید مخرب آن، فکرهای غلط آن که با واقعیت جور نیست. توجه می‌کنید؟ هیچ من‌ذهنی‌ای نیست که مجهز به ملامت نباشد که بگوید دیگران این مسائل را ایجاد می‌کنند یا اگر خودش ایجاد کرده خودش را ملامت نکند و ملامت هم هیچ فایده‌ای ندارد و از این کار چیز جدید یاد بگیرد. هیچ من‌ذهنی از اشتباه خودش چیزی یاد نمی‌گیرد، برای این‌که می‌گوید دیگران کردند. حالا منظور این غزل این است که شما بدانید این ضررها را من‌ذهنی می‌زند.

پس شما باید من‌ذهنی را بشناسید و این را یواش‌یواش کوچک کنید و در خودتان از شرش راحت بشوید و تا زمانی که این کار را نکردید این زندگی شما زندگی نمی‌شود! شما باید امیدتان را از این من‌ذهنی که این یک روزی زندگی من را درست خواهد کرد ببرید و با این شعرهای مولانا یاد بگیرید که این من‌ذهنی است که زندگی من را خراب می‌کند.

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشده به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

یعنی خداوند به هر جهت فکری که شما می‌روید به شما بلا می‌دهد، مسئله ایجاد می‌شود تا برگردید دوباره به او زنده بشوید، دوباره مرکز عدم بشود. خب شما می‌دانید دیگران نمی‌توانند مرکز ما را عدم کنند، ما باید خودمان عمل کنیم.

اولین شرط این است که همیشه حواس من روی خودم باشد. اگر شما زرنگ باشید و بخواهید خودتان را چک کنید، مورد بازبینی قرار بدهید، همیشه می‌توانید مچتان را بگیرید ببینید که من‌ذهنی‌تان فعال است و حواستان روی دیگران است، یعنی من‌ذهنی‌تان دارد کار می‌کند، پس دارد به شما لطمه می‌زند.

اگر من‌ذهنی فکر و عمل می‌کند، دارد به شما ضرر می‌زند و شما متوجه نیستید. مثل موشی است که زندگی شما را می‌دزد و شما این را هم می‌دانید از این‌جا [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] از این شکل‌ها که هر همانندگی مثل یک موش می‌ماند. این همانندگی‌ها الآن که مثلاً یک همانندگی با پولی خودش را به من نشان می‌دهد، الآن فعال



است، الآن می‌رود کنار، همانندگی با کار می‌آید، همانندگی با همسر می‌آید، با بچه می‌آید، مرتب این‌ها می‌آیند به ذهن من.

هر موقع این‌ها می‌آیند زندگی من را می‌دزدند، پس موش‌های زیادی درون من وجود دارد، زندگی من را می‌دزدند. و من از این موش‌ها حفاظت می‌کنم، نگهداری می‌کنم این‌ها را، تعصبشان را دارم. خیلی از باورهای من که می‌آید بالا، با آن‌ها همانند هستم، این‌ها موش‌اند، هرچور باوری. مجموع این‌ها گفتیم یک موش است، مجموع این‌جور زندگی کردن هم یک عادت است و فقط خداوند است که می‌تواند خرق عادت بکند به شرط این‌که شما فضا را باز کنید [شکل ۲ (دایره عدم)] دوباره مرکز را عدم کنید.

پس حواسمان به خودمان هست. کسی را برای ضرر زدن به خودمان ملامت نمی‌کنیم و ذهنمان هرچور نشان می‌دهد خیلی بزرگ، کوچک، پادشاه، هرچه، قدرتمند، می‌گوییم من این نیستم. همین‌طور همیشه می‌گوییم «نمی‌دانم» با مرکز عدم تا زندگی به ما علم بدهد. و همین الآن خواهیم خواند که همیشه می‌بینیم که من ذهنی حرف می‌زند ساکت می‌شویم و این شعرها را هم حفظ می‌کنیم:

### چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)

پس خداوند لحظه‌به‌لحظه از من ذهنی ما زندگی را بیرون می‌کشد و هر کسی عمداً، هشیارانه به من ذهنی کوچک می‌شود، می‌میرد او دارد هدایت می‌شود به سوی زندگی.

### چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این را هم گفتیم که زندگی یا خداوند از خودش و از ما که یکی هستیم مردگی من ذهنی را بیرون می‌کند. پس اگر نَفْسِ زنده ما، من ذهنی ما سوی خودکشی می‌گردد، ما باید متوجه باشیم، پس کوچک شویم نسبت به آن.

بعد آن بیت سوم هم می‌خوانید:

## مُرده شو تا مُخرجِ الْحَيِّ الصَّمَدِ زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱)

پس بنابراین شما همیشه هشیارانه کوچک می‌شوید به من‌ذهنی و خرابکاری من‌ذهنی را می‌بینید، نمی‌گویید دوستم می‌کند، همسرم می‌کند، بچه‌ام می‌کند، می‌گویید من‌ذهنی‌ام دارد خرابکاری می‌کند، طبق این شعر:

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این را هر روز بخوانیم که آیا من دارم به خودم لطمه می‌زنم یا نه؟ و این بیت همین را می‌گوید:

## گر همی خواهی سلامت از ضرر چشم ز اوّل بند و پایان را نگر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۰)

پس از موقعی که این من‌ذهنی شروع می‌شود ما برحسب آن فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، به خودمان ضرر می‌زنیم. از وقتی که وارد ذهن شدیم به‌عنوان من‌ذهنی داریم به خودمان ضرر می‌زنیم، بیشتر اوقات فکر می‌کنیم سود می‌رسانیم. مثلاً ما به‌عنوان من‌ذهنی بلند می‌شویم، «از سخن‌گویی مجوید ارتفاع»، می‌گوید ارتفاع نجوید از سخن‌گویی، ما می‌جوئیم، بلند می‌شویم ببینیم که خودمان را نشان بدهیم و خشمگین می‌شویم. فکر می‌کنیم داریم به خودمان فایده می‌رسانیم، بعد می‌بینیم به خودمان ضرر زدیم. آن موقع من‌ذهنی ما می‌گفت داری به خودت سود می‌رسانی، ولی برعکس بوده.

«چشم ز اوّل بند و پایان را نگر»، یعنی فضا را باز کن و به‌عنوان مرکز عدم پایان را که باید از جنس او بشوی، آن‌جا را نگاه کن. پس همیشه باید حواست به خودت باشد که الآن مرکز من عدم است؟ برحسب عدم پایان را می‌بینم؟ پایانم را به‌عنوان زنده‌شده به بی‌نهایت و ابدیت خداوند می‌بینم یا نمی‌بینم؟ پایان این نیست که گفتم یک من‌ذهنی بزرگ‌تر بسازم.

پس مطلب مهم که شما می‌دانید این است از وقتی که وارد من‌ذهنی شدید، من‌ذهنی ساختید، دارید به خودتان ضرر می‌زنید، از هر لحاظ، از هر لحاظ. شعرهایش را هم خواندم الآن دوباره.



چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند  
نفس زنده سوی مرگی می‌تند  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

از هر جهتی تو را بلا داد  
تا بازگشَد به بی‌جهات  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

این شعرها را هم شما حفظ کنید، هی مرتب برای خودتان بخوانید چون اینها درواقع ابزارهای شما هستند. اینها را ندانید آدم بی‌راهه می‌رود، راه را یک‌دفعه گم می‌کند. و همین‌طور:

حَبِّذا دو چشم پایان بین راد  
که نگه دارند تن را از فساد  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۷)

حَبِّذا: خوشا

راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد

خوشا به حال کسی که پایان را می‌بیند. شما منقبض بشوید، مرکزتان جسم باشد، ذهنتان را بیاورید به مرکزتان، پایان را نمی‌بینید، پایان توهمی می‌بینید، یک من‌ذهنی بزرگ می‌بینید. اگر فضا را باز کنید، پایان را می‌بینید. «پایان» جنس خداگونه شماست، که این تن شما را و چهار بُعد شما را از تباهی نگه می‌دارد، نمی‌گذارد تباه بشوید. درست است؟

اما شما نگاه کنید که ما چه‌جوری این من‌ذهنی را پیش می‌بریم. مولانا می‌گوید که ما دائماً عربده می‌کشیم، باید ساکت بشویم. می‌گوید:

بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند  
تو خمش باش و چنان شو، هله ای عربده‌باره  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲)

عربده‌باره: آنکه بسیار بدمستی می‌کند. عربده‌جوی

«عربده باره»، «باره»: کسی که دائماً در آن فکر است و آن کار را می‌کند. مثل شکم باره، کسی که راجع به شکم و خوردنی فکر می‌کند، ما هم دائماً راجع به «عربده» فکر می‌کنیم، چه جوری؟ بلند صحبت کنیم، همه‌اش حرف بزنیم. این کار من ذهنی است دوباره.

می‌گوید به‌سوی مولانا و حافظ و بقیه بزرگان نگاه کن که آن‌ها «مست و خرابند»، که خوش و زیبا و مست خودی. انسان به‌عنوان فضای گشوده شده مست خودش است. اصلاً خداوند مست خودش است، خداوند از اجسام که شادی نمی‌گیرد که، ما هم همین‌طور.

تو خاموش باش، ذهن را خاموش کن. شما می‌دانید که اگر از یک همانندگی به یک همانندگی نپریم و تندتند حرف نزنیم، ذهن خاموش می‌شود. پس شما لحظه به لحظه خودتان را بازبینی کنید که من عربده می‌کشم به‌عنوان من ذهنی؟ من ذهنی هستم؟ یا فضا را باز کردم؟ اصلاً کاری ندارید همسران، دوستان، مردم چکار می‌کنند، تمام حواستان به این است که من عربده‌کش هستم؟ یا نه، فضا را باز کردم، «آنصتوا» را رعایت می‌کنم؟

و من الآن شعرهای «آنصتوا» را به‌عنوان نرمش قبل از غزل و مثنوی‌ها برایتان می‌خوانم، این‌ها شما را نرم می‌کند و قرار است که همه این‌ها را حفظ باشید.

## پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

در واقع این غزل کلش چه می‌گوید؟ می‌گوید که اگر شما فضا را باز کنید، حواستان دائماً به خودتان باشد، زندگی یا خداوند از درون شما به‌صورت شما، به‌صورت یک آفتاب می‌آید بالا. این اسمش «شمس تبریزی» است یا شمس نمادین است، نه آن شمس تبریزی که آدم بود.

پس خورشید خداوند از درون شما طلوع می‌کند. و در بیت آخر می‌گوید که:

## تا نیاید ظلّ میمونِ خداوندی او هیچ بندی از تو نگشاید، یقین می‌دان دلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

یعنی چه؟ یعنی اگر سایه مبارک این خورشیدی که از درونتان باید طلوع کند، روی شما نیفتد، زندگی شما زندگی نمی‌شود، هیچ بندی، هیچ قفلی، از شما گشوده نمی‌شود. قفل‌ها، همه همانیدگی‌ها قفل هستند، هر همانیدگی یک قفل است. در نتیجه برای ما مسئله ایجاد شده. مثلاً رابطه ما با دوستان، همسرمان، به‌طور کلی با مردم خراب است، رابطه‌مان با اجزای بدنمان خراب است، ما بر ضد بدنمان عمل می‌کنیم، ما چیزهای مضر را می‌خوریم، خودمان را زیر استرس قرار می‌دهیم. چرا خودکشی می‌کنیم؟ شما نمی‌کنید، من ذهنی‌تان می‌کند. پس باید من ذهنی‌تان را بشناسید.

حالا، این خورشید یا خداوند از درون شما طلوع می‌کند به‌صورت شما و شما او هستید. گفت چه؟

## این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدِی که خوش و زیبا و سرمست خودی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)

آن «اَوْحَدِی» یا آن یکتا از درون شما طلوع می‌کند به‌عنوان شمس تبریزی، و اگر آن طلوع نکند، هیچ قفلی، هیچ بندی، هیچ گرفتاری‌ای از شما برطرف نمی‌شود. این مطلب را یا شما قبول می‌کنید یا نمی‌کنید؟ اگر قبول کنید، شما اول می‌گویید که پس دیگران نیستند به من لطمه می‌زنند، من خودم هم به‌عنوان امتداد خدا نکردم این را، خداوند هم نمی‌خواهد. این‌که می‌گوید «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر»، کسی که هر لحظه می‌خواهد به من کمک کند، کسی که، یعنی خداوند، از جنس شادی است، آرامش است و من هم او هستم، اگر او بشوم که همیشه شاد و خوشحال خواهم بود و آرام خواهم بود، پس او نمی‌آید من را به این روز بیندازد، من خودم هم که نمی‌خواهم، پس چه کسی من را به این روز انداخته؟ می‌فهمید من ذهنی‌تان، ها!

وقتی این خورشید از درون شما طلوع می‌کند، او حرف می‌زند.

## پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

پس اگر ما انسان‌ها بخواهیم در روی زمین باقی بمانیم، همدیگر را نکشیم سر چیزهای سطحی، باید هر کسی حواسش به خودش باشد، چون نباشد نمی‌شود، که از درونش با فضاگشایی این خورشید بیاید بالا. اگر خداوند



از درون من طلوع کند، از درون شما هم طلوع کند، دیگر ما الآن هشیارانه آن یک هشیاری شدیم، دوتا هشیاری نیستیم دیگر.

حالا، آن جنس یکی است، یک هشیاری است، یک روح است، یک نه چیز است، لزومی ندارد ما با هم صحبت کنیم و نمی‌دانم بحث و جدل کنیم و همدیگر را قانع کنیم و قرارداد امضا کنیم و نمی‌دانم بعد زیرش بزنیم و سر هم کلاه بگذاریم. یک قراردادی ببندیم که هر کدام از ما می‌خواهیم هرچه زودتر این را به هم بریزیم.

این قراردادی که این ملت‌ها با هم می‌نویسند و این‌ها، چرا به هم می‌ریزد؟ شما بگویید. برای این‌که با من ذهنی می‌بندند، براساس فکر است، براساس خواستن است، براساس الگوهای من‌ذهنی است، با من‌های ذهنی امضا می‌شود. من‌های ذهنی قرارداد امضا می‌کنند، پنج دقیقه هم ممکن است طول نکشد، چرا؟ برای این‌که خاموش نیستند زبانشان زندگی باشد. و چرا به توافق نمی‌رسیم ما؟ برای این‌که زبانمان زبان زندگی نیست. چرا زبان زندگی نیست؟ برای این‌که ما به آن یکتایی زنده نشدیم.

پس هر کسی موظف است خودش را متقاعد کند، من هم این‌جا نشستم این شعرها را می‌خوانم تا شما خودتان خودتان را متقاعد کنید، من نمی‌توانم شما را متقاعد کنم، بلکه شما با گوش کردن به این ابیات و تلقین آن‌ها به خودتان متوجه می‌شوید که من راست می‌گویم، خیلی ضرر به من خورده، فکر می‌کردم دیگران زدند، خداوند زده، خودم زدم، دائماً در دنده ملامت بودم، این‌طور چیزی نیست. یک سیستمی، یک باشنده‌ای، یک ساختاری که اسمش من‌ذهنی است، هشیاری جسمی است، این اصلاً زندگی خراب‌کن است، ضررزننده است، من باید این را بشناسم و اداهایش را هم بشناسم که ببینم هی حرف می‌زند ارتفاع می‌گیرد، آن شعر را بخوانم:

**از سخن‌گویی مجوید ارتفاع**

**منتظر را به ز گفتن، استماع**

**(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)**

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن  
استماع: شنیدن

و بفهمم که این لازم نیست من به دیگران چیزی یاد بدهم. بله؟

**منصبِ تعلیم، نوع شهوت است**

**هر خیالِ شهوتی در ره بُت است**

**(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)**



این‌ها را برای خودم بخوانم که من لازم نیست دیگران را عوض کنم.

من برای درست کردن زندگی‌ام خودم را باید عوض کنم. باید اول قبول کنم که من من‌ذهنی نیستم، امیدم از این زندگی گرفتن از همانیدگی‌ها، آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، بریده بشود، امید بریده نمی‌شود! و بفهمم که زندگی می‌خواهد از طریق من صحبت کند، از طریق همه انسان‌ها یک زندگی باید صحبت کند تا مسائل ما حل بشود.

این شعرهای «آنصِتُوا» را شما حتماً باید حفظ باشید:

## آنصِتُوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

کاملاً روشن است. «آنصِتُوا» درواقع از آیه قرآن می‌آید. می‌گویند که وقتی خداوند قرآن شما را می‌خواند، شما مثل قرآن هستید، کتاب مقدس هستید، کتاب مهم هستید، هر انسانی، خداوند باید این را بخواند، وقتی می‌خواند شما حرف نزنید با ذهنتان، بگذارید او بخواند. خاموش باشید، تا زمانی که زندگی از طریق شما حرف نزده شما خاموش باشید، فقط گوش کنید.

و این سه بیت را برایتان می‌خوانم، مولانا می‌گوید که این بچه‌های سگ در شکمش عوعو می‌کند. برای چه عوعو می‌کند؟ می‌خواهد بگوید که سروصدای ما در ذهن شبیه عوعوی بچه‌های سگ است در شکمش. می‌گوید برای چه این‌ها عوعو می‌کنند؟! نه دزد را دیده که فراری بدهد، نه گرگ را می‌شناسد. یعنی ما در ذهن چرا این‌قدر سروصدا راه انداختیم؟

خیلی مهم است.

## بانگ سگ اندر شکم، باشد زیان نه شکارانگیز و نه شب پاسبان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۵)

## گرگ نادیده که منع او بود دزد نادیده که دفع او شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۶)

## از حریمی، وز هوای سروری در نظر کند و به لافیدن جری

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۷)

حریم: آزمند، زیاده خواه

جری: گستاخ

این‌ها ابیات خیلی مهمی هستند. می‌گویند عوعو کردن بچه سگ در شکم هم‌هاش زیان است. عوعو کردن انسان هم در ذهنش که هیچ چیزی نمی‌داند، در خواب است، زیان است. به همین صورت ما به خودمان زیان می‌زنیم، با دید غلط.

ما به خودمان ضرر می‌زنیم می‌گوییم دیگران زدند، این طرز دید من‌ذهنی است. ما یک کاری می‌کنیم که به دیگران ضرر بزنیم می‌گوییم سود رساندیم. ما خراب می‌کنیم می‌گوییم آباد کردیم. تقصیری نداریم من‌ذهنی‌مان این‌طوری می‌بیند.

پس بنابراین این بچه سگ در شکم عوعو می‌کند، نه می‌خواهد شکار بگیرد، نه می‌خواهد پاسبانی کند دزد را فراری بدهد، چرا؟ برای این‌که تا حالا که گرگ را ندیده‌که! این باید بیاید بیرون گرگ را بشناسد فراری بدهد. دزد را هم که تا حالا ندیده، هنوز داخل شکم است، چه‌جوری آن را دفع کند؟!

پس این از حرص است و از هوای سروری است. از حرص من‌ذهنی، حالا برمی‌گردیم انسان، و از خواستن سروری است، من‌ذهنی می‌خواهد سرور بشود، می‌خواهد به‌صورت من‌ذهنی از همه بهتر بشود.

حرص هم یعنی زیاد کردن آن چیزی که در مرکز ماست، یکی از آن‌ها قدرت‌طلبی است، بالاتر از دیگران بودن است، شهوت رئیس بودن است. در رئیس دیگران بودن هیچ‌گونه شهوتی نیست اصلاً، هیچ مزیتی نیست، هر کسی باید روی خودش تمرکز کند.

«از حریمی، وز هوای سروری» «در نظر کند» یعنی آن چیزی که خداوند باید بگوید از طریق ما هیچ! صفر! اما لاف زدن و ادعا کردن بسیار پُرو، بسیار گستاخ.

ماه نادیده نشان‌ها می‌دهد

روستایی را بدان کژ می‌نهد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۹)

بعضی نسخه‌ها می‌تواند «روشنایی» باشد.

«ماه نادیده نشان‌ها می‌دهد»، می‌گوید ماه را ندیده، خداوند را ندیده، نشناخته، از جنس حضور نیست، ولی نشان خداوند را می‌دهد. و بنابراین روشنایی آدم‌ها را کژ می‌کند، تبدیل به من‌ذهنی می‌کند. یا اگر «روستایی» بخوانیم می‌گوییم که همین من‌ذهنی را دوباره بیشتر منحرف می‌کند. پس بنابراین:

## ماه نادیده نشان‌ها می‌دهد

### روشنایی را بدان کژ می‌نهد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۹)

اگر «روشنایی» بخوانیم در این صورت یعنی هشیاری را منحرف می‌کند، مبدل می‌کند. پس کسی که در ذهن است ماه را ندیده، یعنی زندگی را ندیده، فقط به توصیف زندگی مشغول است.

شما نه خدا یا زندگی را توصیف کنید، نه خودتان را توصیف کنید. چون توصیف خودتان سبب من‌ذهنی می‌شود، توصیف خداوند شما را منحرف می‌کند، چون خداوند به توصیف در نمی‌آید.

چه‌جوری می‌شود؟ حالا ما این‌ها را برای چه می‌خوانیم؟ برای این‌که اجازه بدهید این شمس تبریزی یا خداوند به صورت یک آفتاب از مرکز شما بالا بیاید. کی می‌خواهد بالا بیاید؟ همین لحظه. چه کسی جلوی او را گرفته؟ شخص شما. چه‌جوری؟ با مقاومت.

با این‌که می‌گوید مثل بچه سگ درون شکم سگ داریم حرف می‌زنیم، برای این‌که عربده‌باره هستیم. هرچه مولانا می‌گوید عربده نکش، این قدر حرف نزن ساکت باش، برای همین شعرهای «انصتوا» را می‌خوانم، نمی‌شویم. امید داریم که با تندتند حرف زدن، با فکرهای من‌ذهنی، من‌ذهنی زندگی ما را درست کند، که نمی‌کند.

## رازها را می‌کند حق آشکار

### چون بخواهد رُست، تخم بد مکار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۶۹)

خداوند می‌گوید رازها را آشکار می‌کند. حالا که هر تخمی می‌کاریم این می‌روید و بعداً مشخص می‌شود، تو تخم بد مکار. توجه می‌کنید که «تخم بد کاشتن» یعنی یک چیز ذهنی را بیاوریم مرکزمان، برحسب آن فکر کنیم، این تخم بد کاشتن است.



پس چقدر مهم است شما یاد بگیرید ذهنتان را به مرکزتان نیاورید، برحسب آن نبینید، برحسب آن فکر نکنید، برحسب آن عمل نکنید، بلکه مرکز را عدم کنید. درست است؟

## فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جف القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

و شما می‌دانید که این «جَفَّ الْقَلَمُ» دائماً کار می‌کند. یعنی قلم خداوند در این لحظه می‌نویسد. چه چیزی را می‌نویسد؟ که درونتان را در بیرون آشکار می‌کند. بیرون ما، سلامتی جسم ما، فکر ما و هیجانان ما و حال ما بستگی دارد این‌که این مرکزمان منقبض است؟ اگر منقبض است چقدر منقبض است؟ منبسط است، چقدر منبسط است؟ برحسب آن بیرون ما ساخته می‌شود.

پس اگر کسی بیرونش پُر از غصه هست، پُر از خرابی است، یعنی مرکزش در انقباض است، چه‌جوری در انقباض است؟ مرتب مقاومت می‌کند.

توجه کنید، از آن‌جا شروع شده که کار، درس امروز، که ما در صلح و آشتی هستیم، اگر ما بخواهیم با خودمان به صلح برسیم، صلح واقعی، یا با دیگران ترکیب بشویم، به وحدت برسیم، باید صاف صاف بشویم، صافی صفا بشویم، پاک پاک بشویم، ناب ناب بشویم، یعنی همانندگی در مرکز ما نماند.

شما می‌خواهید همانندگی را نگه دارید؟ و امید دارید که این همانندگی‌ها به شما زندگی می‌دهند؟ نخواهند داد، غصه‌های دم به دم خواهند داد. و هر لحظه تخم بد می‌کارید، بیت قبل، این‌ها به هم مربوطند، این‌طوری بود:

## رازها را می‌کند حق آشکار چون بخواهد رُست، تخم بد مکار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۶۹)

هر لحظه تخم بد می‌کاریم، این پس از یک مدتی می‌روید. یعنی برحسب همانندگی فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، بعد «جَفَّ الْقَلَمُ» کار می‌کند. «جَفَّ الْقَلَمُ» یعنی قلم زندگی خشک می‌شود به آن چیزی که الان سزاوار هستیم. و این حدیث است می‌دانید:

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)



به عبارت دیگر یعنی هر چقدر که فضا باز می‌کنی، این قدر بیرون ت بهتر می‌شود. هر چقدر این آفتاب را شما اجازه می‌دهید بیاید بالا، حداقل یک نوری بدهد به زندگی شما، زندگی شما بهتر می‌شود.

«تا نیاید ظلِّ میمونِ خداوندیِ او»، یعنی اگر این شمس تبریزی یا آفتاب زندگی از درون شما نیاید بالا «هیچ بندی از تو نگشاید، یقین می‌دان دلا»، بیت آخر غزل است. مولانا دیگر حجت را تمام می‌کند، می‌گوید اگر نگذاری آفتاب زندگی پس از پاک شدن همانیدگی‌ها از مرکز طلوع کند، بدان که هیچ چیز شما درست نخواهد شد. قبول می‌کنید؟ پس روی خودتان کار کنید.

و ما می‌دانیم که ما به قرین اصلی‌مان که خداوند است در حرف زدن نباید پیشی بگیریم، مسابقه نباید با خداوند بدهید، شما ساکت بشوید بگذارید او حرف بزند. یعنی فضا را باز کنید این شمس می‌آید بالا، زندگی به صورت خورشید، تا آنجا که مقدور است او حرف بزند. تا شما می‌گوید «عربده باره» هستید، با صدای بلند حرف می‌زنید، تندتند حرف می‌زنید، خداوند نمی‌تواند حرف بزند.

### بر قرین خویش مَفْزا در صِفَت

### کَانَ فِراقِ آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

بر قرین اصلی‌ات که خداوند است، در حرف زدن پیشی نگیر، برای این‌که اگر این کار را بکنی، جدای خواهی شد. ما آمدیم به وحدت برسیم با خداوند، با تندتند حرف زدن ما جداتر می‌شویم. شما به خودتان نگاه کنید، دائماً ذهنتان فعال است؟ از این فکر به آن فکر، از این درد به آن درد، و فکر می‌کنید با این کار می‌توانید زندگی‌تان را درست کنید؟

می‌گوید این آخر سر ما را از خداوند جدا می‌کند. اگر از خداوند جدا بشوید، از رحمت او شما بی‌نصیب می‌شوید، از کمک او. یعنی شما بدتر دلتان را تاریک می‌کنید و نمی‌گذارید این آفتاب بیاید بالا. خب آفتاب نیاید بالا سایه مبارکش هم بر سر شما نمی‌افتد.

یعنی این آفتاب باید بیاید بالا، زندگی بیاید بالا، آن بشود مرکزتان، آن حرف بزند نه ذهن شما. این ذهن ما و حرف‌هایش یک چیز موقتی بود. این شناسایی را کرده‌ایم که تا ده دوازده سالگی لازم بوده.

و همین‌طور این سه بیت را می‌خوانم برایتان، این‌ها برای نرمش خوب است.

## پیش بینایان خبر گفتن خطاست کآن دلیل غفلت و نقصان ماست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۱)

## پیش بینا، شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطابِ اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

## گر بفرماید: بگو، بر گوی خوش لیک اندک گو، دراز اندر مکش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۳)

بینایان آدم‌هایی مثل مولانا هستند و خود خداوند. در این لحظه بهتر است من حرف بزنم با ذهنم؟ یا فضا را باز کنم زندگی حرف بزند؟ بینا چه کسی است؟ بینا من هستم با من ذهنی؟ یا خداوند است یا زندگی است؟ خب زندگی است.

پس بنابراین خبر گفتن از طریق پریدن از فکری به فکر دیگر که این‌ها همانیده هستند خطاست، هم پیش مولانا هم پیش خداوند. پس من باید همیشه فضا را باز کنم او حرف بزند، اگر نکنم این نشان بی‌عقلی من است، نقصان عقل من است، و ناآگاهی من است، غفلت من است.

پیش بینا، علی‌الخصوص زندگی در این لحظه با فضاگشایی، خاموشی نفع من است. برای این «خطابِ اَنْصِتُوا» آمده. اَنْصِتُوا یعنی خاموش باشید. اگر فضا را باز کردم زندگی از طریق من صحبت کرد، من هم صحبت می‌کنم. اگر دیدیم خاموش شد چیزی نمی‌آید از آن‌ور، صحبت نمی‌کنم. با من ذهنی‌ام صحبت نمی‌کنم.

پیش هر بینایی همین‌طور است. پیش بینا مثلاً مولانا ما حرف مولانا را کنار نمی‌گذاریم حرف من ذهنی خودمان را بزنیم. «گر بفرماید: بگو»، اگر بینا، زندگی، در این لحظه از طریق من خودش را بیان می‌کند، من می‌گویم، ولی طولانی نمی‌گویم، اگر بگویم حتماً با من ذهنی‌ام می‌گویم. و اگر گفت که ادامه بده ادامه می‌دهم، ولی همیشه مواظب هستیم که خطا نکنم.

## ور بفرماید که اندر کش دراز همچنین شرمین بگو، با امر ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۴)



شَرمین: شرمناک، باحیا  
با امر ساز: از دستورات اطاعت کن.

اگر فضا را باز می‌کنم زندگی باز هم حرف می‌زند مثل مولانا، «اندر کش دراز»، همین‌طور ادامه می‌دهم، ولی همیشه شرمین هستم، مواظب هستم که من ممکن است اشتباه بکنم، ممکن است با ذهنم حرف بزنم. نه این‌که یک‌ریز با من ذهنی‌ام حرف بزنم، از سخن‌گویی ارتفاع بگیرم، اصلاً گوش ندهم. درست است؟

و این آیه «أَنْصِتُوا» این است:

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.»

«هرگاه قرآن خوانده شود، گوش فرادهید و خموشی‌گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.»  
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴)

اگر این را یک ذره عمیق‌تر معنی کنید، معنی‌اش این می‌شود اگر فضا را باز کردید و خداوند خواست شما را به‌صورت قرآن بخواند، یعنی از طریق شما حرف بزند، شما هم من‌ذهنی‌تان را خاموش کنید از طریق ذهن حرف نزنید، شاید که مورد لطف و رحمت پروردگار واقع بشوید. الآن هم اگر نشدیم هر چقدر ساکت‌تر بشویم بهتر است.

و همین‌طور این سه بیت را بارها خواندیم، که اول باید مثل بچه که خاموش است، تا یکی دوسالگی خاموش است تا سخن گفتن را یاد می‌گیرد، ما هم من‌ذهنی‌مان را باید ساکت کنیم تا از خداوند یا زندگی سخن گفتن را یاد بگیریم. اگر تندتند حرف بزنیم مثل بچه‌ای می‌شویم که هم کر می‌شود هم لال می‌شود.

چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو

گوشها را حق بفرمود: أَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

کودک اوّل چون بزاید شیرنوش

مدّتی خاموش باشد، جمله گوش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۳)

مدّتی می‌بایدش لب دوختن

از سخن، تا او سخن آموختن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۴)



شیرنوش: نوشنده شیر، شیرخوار

پس توجه کنید ما همه‌اش گوش هستیم، باید گوش بدهیم، پس ذهن را ساکت می‌کنیم. از طریق پریدن از فکری به فکر دیگر که همه فکر همانیده هستند، مسائلمان را حل نمی‌کنیم. مسئله‌سازی و مانع‌سازی و دشمن‌سازی و دردسازی با من‌ذهنی نمی‌کنیم، امید نداریم که من‌ذهنی به ما زندگی بدهد.

ما می‌دانیم من‌ذهنی مسئله ایجاد می‌کند، فقط! ضرر می‌زند. چون ما گوش هستیم و خداوند زبان، و ما همجنس نیستیم، او به ما گفته، به گوش‌ها گفته خاموش باشید، مانند کودکی که وقتی شیر می‌نوشد باید مدتی خاموش باشد به مادرش گوش بدهد. باید لبش را بدوزد تا سخن از مادرش بیاموزد.

## ور نباشد گوش و تی تی می‌کند خویشتن را گنگ گیتی می‌کند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۵)

تی‌تی: کلمه‌ای که مرغان را بدان خوانند، زبان کودکانه

شما می‌دانید اگر بچه ابتدا خاموش نباشد، لال می‌شود و کر می‌شود. بله، ما هم اگر همین الان که ذهن ما فعال است، مثل آن بچه شروع کنیم حرف زدن هم لال می‌شویم، چون دیگر زبان باز نمی‌کنیم خداوند از طریق ما حرف بزند، و کر هم می‌شویم.

ما به حرف‌هایی که زندگی می‌زند الان کر هستیم مثل آن بچه که، شما می‌دانید هر بچه‌ای که کر باشد لال هم می‌شود، چرا؟ حرف‌های مادرش را نمی‌شنود. ما هم همین‌که وارد ذهن می‌شویم و ذهنمان را مرتب می‌آوریم به مرکزمان، از طریق همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم و حرف می‌زنیم مثل آن بچه‌ای هستیم که گوش نمی‌دهیم.

مدتی باید یاد بگیریم که ذهنمان را نیاوریم بر مرکزمان برحسب آن فکر نکنیم عمل نکنیم و عریده‌باره نشویم. پس بنابراین فضا را باز کنیم مرکز ما عدم بشود، و داریم گوش می‌کنیم. مرکز ما عدم، مرکز ما عدم، مرکز ما عدم، داریم به مادرمان گوش می‌کنیم، به خداوند گوش می‌کنیم، پس از یک مدتی می‌بینیم که زبان باز کردیم! زبان زندگی باز کردیم. الان دیگر حرف‌های بیرون را نمی‌شنویم. قبلاً حرف‌های بیرون را می‌شنیدیم. الان می‌بینیم که «مقتضای عشق این باشد، بگو»، درست است؟ شعرها را بخوانید:



## خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

از احوال دنیا خفته، این دفعه مانند قلم در دست‌های خداوند است، می‌نویسید.

خفته از احوال دنیا یعنی چه؟ یعنی صدای وضعیت‌ها را نمی‌شنوم. و کلید همین است دیگر، که شما بدانید از خبردار شدن از وضعیت‌ها با من‌ذهنی‌تان به رستگاری یا به زندگی نمی‌رسید، بلکه باید فضا را باز کنید آفتاب زندگی یا زندگی به‌صورت آفتاب از مرکزتان طلوع کند، و سایهٔ مبارک این بر سر شما بیفتد.

می‌گوید این سایه «بنده‌پرور» است. یعنی پرورش شما دست آن آفتابی است که از مرکز خودتان بالا می‌آید و شما الآن جلواش را گرفتید با حرف زدن.

چرا این قدر حرف می‌زنید؟ برای این‌که امید دارید که حرف زدن زندگی شما را درست کند. ولی دارد می‌گوید که حرف زدن یعنی این‌که به حرف، شما نمی‌خواهید به زبان خدا صحبت کنید یا خداوند زبان شما بشود و گوش شما بشود.

ما باید به‌جایی برسیم که برحسب من‌ذهنی حرف نزنیم و گوش ندهیم و نشنویم و تفسیر نکنیم و نبینیم و فکر نکنیم و عمل نکنیم. و این دست شماست.

## پس هماره روی معشوقه نگر این به دست توست، بشنو ای پدر! (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

همه‌اش باید روی او را نگاه کنیم.

## ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

منظر: جای نگریستن و نظر انداختن



من به کسی که یا چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم، اگر هم نگاه کنم او بهانه‌ایست برای این‌که تو را ببینم. آخر این فقط تئوری نیست که!

هر لحظه آفتاب زندگی دارد درون شما فرمان‌روایی می‌کند، بنده‌پروری می‌کند، حرف می‌زند، تصمیم می‌گیرد، شما می‌گویید کو؟ برای این‌که با ذهنت می‌خواهی ببینی، پس برای چه می‌خوانیم این بیت‌ها را؟!

شما باید این بیت‌ها را بخوانید خودتان خودتان را متقاعد کنید، خودتان خودتان را تربیت کنید، خودتان خودتان را نجات بدهید، درمان کنید. به خودتان ضرر نزنید، خودتان خودتان را نترسانید، ناامید نکنید، خودتان خودتان را خشمگین نکنید. توجه کنید! خودتان دارید می‌کنید.

من ذهنی می‌گویم این آقا، خانم، آمد این حرف را زد من عصبانی شدم. شما اگر می‌دانید این شمس تبریزی از درون شما طلوع کرده بود شما اصلاً حرف‌های او را نمی‌شنیدید، اگر هم می‌شنیدید در این صورت او بهانه بود که زندگی را در درونتان ببینید، می‌گذاشتید زندگی حرف بزند، نه شما!

حرف نمی‌زدید که از حرف زدن ارتفاع بگیرید. گوش می‌کردید، می‌گویید من منتظرم به او زنده بشوم، «منتظر را به ز گفتن استماع».

**مَنْصَبِ تَعْلِيمِ، نَوْعِ شَهْوَتِ اسْت**

**هَر خِيَالِ شَهْوَتِي دَر رَه بَتِ اسْت**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

مَنْصَبِ تَعْلِيمِ، نَوْعِ شَهْوَتِ اسْت، هَر فِکْر و خِيَالِ شَهْوَتِي دَر رَه بَتِ اسْت.

❖ ❖ ❖ **پایان بخش اول** ❖ ❖ ❖



خب، درس مولانا امروز از آنجا شروع شده که می‌گوید ما از قبل در وضعیت جنگ و آشتی هستیم، معنی‌اش این است که ما با همدیگر با تصویر ذهنی من‌ذهنی برخورد می‌کنیم و زندگی می‌کنیم. می‌گوید در این حالت اتحادی وجود ندارد. اتحاد موقعی است که انسان‌ها صافی صفا باشند.

انسان‌ها باید برسند به وضعیتی که خورشید زندگی از درون آن‌ها طلوع کند و هر کسی مسئول طلوع خورشید از درون خودش است و در این میان مزاحمت‌ها و دیدهای غلط من‌ذهنی را به ما نشان می‌دهد که شما ببینید که اگر شما می‌شنوید این‌ها را و می‌گویید می‌فهمم آیا واقعاً عمل هم می‌کنید؟ یا اصلاً می‌شنوید؟ و مولانا می‌گوید طمع نمی‌گذارد ما بشنویم.

## گوش را بندد طمع از استماع چشم را بندد غرض از اطلاع

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۶)

## همچنانکه آن جنین را طمع خون کآن غذای اوست در اوطان دون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۷)

## از حدیث این جهان، محجوب کرد غیر خون، او می‌داند چاشت خورد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸)

غرض: قصد

اوطان: وطن‌ها

دون: پست و فرومایه

غرض: قصد

اوطان: وطن‌ها

دون: پست و فرومایه

توجه می‌کنید که می‌گوید هر چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد و من‌ذهنی هم از این‌جا به‌وجود آمده که ما آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد می‌آوریم به مرکزمان، از طریق آن می‌بینیم. هر چیزی که به مرکزمان می‌آید ما طمع و امید زندگی از آن داریم و شروع می‌کنیم زیاد کردن آن و غرض به‌وجود آوردن آن را داریم.



پس در من ذهنی به هیچ وجه ما به سوی زندگی نمی‌رویم اگر با دید من ذهنی باشد، ولی اگر شما دید غلط من ذهنی را درست بفهمید و عمل کنید، می‌توانید از دستش رها بشوید. می‌گوید گوش ما نمی‌شنود. آیا این چیزهایی که الآن، تا الآن مولانا گفته امروز در یک ساعت گذشته شما شنیدید؟

اگر شنیدید، می‌خواهید عمل کنید؟ ممکن است نه، پس طمع داشتن زندگی از آن چیزی که در مرکزمان هست نمی‌گذارد ما بشنویم و نمی‌گذارد چشم ما چیزی را ببیند که باید ببیند، چون ما غرض یک چیز دیگر را داریم. مثلاً ما غرضمان این است اگر مرکز ما پول است، ببینم از، به هر کسی می‌رسیم می‌تواند به ما پول بدهد؟ یک جوری پول ما را می‌تواند زیاد کند؟

غرض ما این است، من می‌آیم پیش شما غرضم این است، شما می‌گویید سرم درد می‌کند، اصلاً من می‌شنوم؟ شکم درد می‌کند، پول ندارم، هیچ کدام را من می‌شنوم؟ نمی‌شنوم من. من فقط غرض خودم را می‌شنوم، چرا؟ غرض در مرکز من است. آیا مرکز من عدم بود، حرف‌های شما را نمی‌شنیدم؟ حتماً می‌شنیدم، اطلاع پیدا می‌کردم. توجه کنید که غرض‌ها و چیزهایی که در مرکز شما هست شما دنبال آن‌ها هستید، بنابراین نه حرف مردم را می‌شنوید، نه حال آن‌ها را می‌بینید، اصلاً نه حال خودتان را می‌بینید. آیا آدم‌ها به خودشان ضرر می‌زنند می‌بینند؟ نه، دنبال آن غرضی هستند که در مرکزشان هست.

می‌گوید همان‌طور که اگر به جنین می‌گفتیم، جنین یعنی آن بچه شکم مادر، که تو این‌جا خون می‌خوری، بیرون یک جهان وسیعی هست، باور نمی‌کند چون ندیده. ما هم چون در ذهن هستیم، باور نمی‌کنیم که خارج از این ذهن یک جهان دیگری هست به نام فضای یکتایی مثلاً، در درون ما باز بشود، وقتی شمس از درون ما طلوع می‌کند، وقتی آفتاب زندگی از مرکز ما طلوع می‌کند، دیگر این طوری نخواهد شد که با ذهن می‌بینیم، ولی ذهن ما این را قبول نمی‌کند، می‌گوید من غرض‌های دیگری دارم.

هم‌چنان که آن جنین را طمع خون، که خون می‌خورد که غذای آن است در وطن‌های پست، سطح پایین از شنیدن حدیث این جهان محروم کرد، برای این‌که او غیر از خون، آن چیزی که از آن لوله می‌آید، می‌خورد چیز دیگری نمی‌شناسند.

ما هم از این بند ناف از جهان می‌آید، می‌گوییم آقا بگویم من مهم هستم، من پولدار هستم، من بهتر از دیگران هستم، من یا دانشمند هستم. ما فقط می‌خواهیم این‌ها را بگویند به ما، این از کجا می‌آید؟ از بند ناف جهان. پس نتیجه، شما می‌شنوید این حرف‌ها را که مولانا می‌گوید؟ می‌شنوید عملتان چیست؟



## هیچ در گوش کسی زایشان نرفت کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۵)

زفت: بستبر، درشت، فربه

می‌گوید این حرف‌ها در گوش من‌های ذهنی نمی‌رود، برای این‌که طمع گرفتن زندگی از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد یک حجاب عمیق و بزرگ است. در مورد شما چه‌جوری کار می‌کند؟ از خودتان بپرسید. نگذردید خواهش می‌کنم از این بیت‌ها.

## یک زمان کار است بگزار و بتاز کار کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

## خواه در صد سال، خواهی یک زمان این امانت وا گزار و وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

اگر بشنویم ما، که می‌گوید طمع نمی‌گذارد از شنیدن، چشم نمی‌بیند. اگر شما این حرف‌هایی که مولانا می‌گوید بشنوید و قبول کنید و این طمع گرفتن زندگی حجاب عظیم نباشد برای شما، فقط یک لحظه است، که فضا را باز کنید، قطع امید کنید از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، آن چیزی که من‌ذهنی به شما می‌تواند بدهد، به این تصمیم برسید.

یک لحظه است، این من‌ذهنی را رها کن، فضا را باز کن، برو به‌سوی زندگی. کاری که یک لحظه وقت می‌گیرد این‌همه دراز، چهل، پنجاه، شصت، هفتاد سال طول نده. شما از خودتان سؤال کنید چرا این قدر کشش می‌دهیم ما؟ طول می‌دهیم؟

ولی این‌جا هم همین را می‌گوید، می‌خواهی در صد سال انجام بدهی، می‌خواهی در یک لحظه، بستگی به شما دارد. بدان که این در‌دسر‌ها را من‌ذهنی ایجاد می‌کند تا شما بیایید مشغول بررسی بشوید که این مسائل را چه



کسی برای من به وجود آورده، من با من ذهنی‌ام مسائل را چه‌جوری می‌توانم حل کنم، چه‌جوری علتش را می‌توانم پیدا کنم، بروی در ذهن علت و معلول کنی.

توجه کنید علت و معلولی ذهن هپروت است. به‌علت ساختارش است، من ذهنی اصلاً غلط می‌بیند. آن چیزی که راجع به همسران فکر می‌کنید شما آن اصلاً درست نیست. آن به‌علت سبب‌سازی ذهنی است که همان‌جمله است، برحسب چیزها می‌بیند، برحسب درد می‌بیند، برحسب شک و ظن و گمان می‌بیند. اصلاً با حقیقت فاصله دارد. می‌خواهی درست ببینی؟ باید فضا را باز کنی. هرچه فضا گشوده‌تر، توجه می‌کنید؟ هرچه منبسط‌تر بهتر، چرا؟ شما می‌بینید که تمام علائم من ذهنی می‌آید پایین، خاموش می‌شود. مثلاً من ذهنی‌ات حرف نمی‌زند، شما خشمگین نمی‌شوید، نمی‌رنجید، حسادت نمی‌کنید، پشت سر کسی حرف نمی‌زنید، ایراد نمی‌بینید، نمی‌گیرید، انتقاد نمی‌کنید، نمی‌ترسید، نمی‌خواهید، یعنی توقع از کسی ندارید، گذشته را رها می‌کنید، داستان زندگی را می‌فهمید که این توهم است رها می‌کنید، ناامید نمی‌شوید. ناامیدکننده من ذهنی است. مخصوصاً مخصوصاً نمی‌ترسید. در نتیجه کار کوتاه می‌شود.

بپرسید چرا کار من این قدر دراز می‌شود؟ نگویید خدا نمی‌خواهد. هر کسی می‌آید حالت چطور است؟ خدا من را به این روز انداخته، خدا من را نمی‌بخشد. بابا خدا «رحمت اندر رحمت»، «سَتَرَ اللَّهُ عَلَيْنَا»، می‌گوید آخر من شما را بخشیدم مثل این‌که اصلاً هیچ گناهی نکردی، من رحمت می‌کنم، «رحمتم پُرست، بر رحمت تنم».

آخر چطور شما زندگی را مسئول می‌دانید، من ذهنی‌تان را مسئول نمی‌دانید؟ خودتان زندگی خودتان را خراب می‌کنید، می‌گویید خداوند کرده؟ مگر می‌شود همچو چیزی؟ و خداوند است که هر لحظه می‌خواهد زندگی شما را درست کند. شما از جنس او هستید، او سرمست خودش است، یعنی شما اگر فضا را باز کنید، زندگی به‌صورت خورشید بیاید بالا شما سرمست خودتان می‌شوید.

دیگر آن شعری که برایتان خواندم می‌گفت که «یک زمان تنها بمانی تو ز خلق»، یعنی تنها بمانی تا خرخره غصه می‌آید گریبان‌تان را می‌گیرد. چرا ما تنها نمی‌توانیم بمانیم؟ مثلاً یک‌دفعه می‌بینید همسر یکی می‌رود مسافرت، فامیل‌هایش می‌گویند تنها نمان بیا خانه ما، تنها نمان، تنها نمان یعنی آدم نمی‌تواند تنها بماند، چرا نمی‌تواند تنها بماند؟ اگر به خداوند تبدیل بشود، چرا نمی‌تواند تنها بماند؟

اتفاقاً تنها بماند خیلی بهتر است، حالش بهتر است، مردم حال آدم را خراب می‌کنند، کدام مردم هستند که حال آدم را خراب نمی‌کنند؟ کدام من ذهنی هست که پیش شما بیاید به شما ضرر نزند و حال شما را بد نکند؟ یکی‌اش



را نشان بدهید. یکی‌اش را نمی‌توانید پیدا کنید. هر کسی پیش شما بیاید حتماً حال شما را خراب می‌کند اگر من‌ذهنی دارد، اگر در حال انبساط است نه، اگر به زندگی ارتعاش می‌کند نه، ما هم داریم همین را می‌گوییم دیگر، قبلاً گفتیم:

## عاقبت‌بینی مکن، تا عاقبت‌بینی شوی تا چو شیر حق باشی، در شجاعت لافتی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

لافتی: جوانی نیست.

این را خوانده‌ایم. شما عاقبت‌بینی یعنی این داستان زندگی‌ات را در ذهنت ادامه نده که اگر این ذهن را ادامه بدهم، چه‌جوری می‌شود.

نمی‌خواهد به قصه‌ات نگاه کنی، بگویی که من یک قصه‌ای دارم پُر از بی‌مرادی است، در آینده باید به مراد برسم و مرادها هم همه مالِ ذهن است. در آن‌ها زندگی نیست، طمعت را از آن‌ها بپُر.

شما نمی‌خواهد داستان زندگی‌ات را به ثمر برسانی، این لحظه را دریاب. بگو این لحظه من فضا را باز می‌کنم از جنس خداوند بشوم؟ از جنس زندگی بشوم؟ از جنس «آلست» بشوم؟ عاقبت‌بین بشوم؟ اگر فضا را باز بکنی، شیر خداوند می‌شوی و در شجاعت یعنی این‌که هر همانندگی را بشناسی و بیندازی بی‌نظیر می‌شوی. این را هم می‌دانیم باید قانون جبران را اجرا بکنیم.

سَر نَنهَد چَرخُ تو را، تا که تو بی‌سَر نشوی  
کَس نَخَرَد نَقَدِ تو را، تا سوی میزان نَبَری

تا نشوی مَسْت خدا، غم نشود از تو جُدا  
تا صِفَتِ گُرگِ دَری، یوسُفِ کَنعانِ نَبَری

خیره میا، خیره مرو، جانب بازار جهان  
زانکه درین بیع و شری، این ندهی، آن نَبَری  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۵)



میزان: ترازو، مقیاس، معیار  
بیع و شری: خرید و فروش، معامله

«چرخ»، زندگی، خداوند چه جوری به شما سر می‌گذارد؟ این سر همین شمس تبریزی است. عقلی است که با فضاگشایی و خاموش کردن ذهن به ما می‌دهد. پس شما این عقل من‌ذهنی را رها می‌کنید، ابزارهایش را رها می‌کنید، خداوند به تو عقل نمی‌دهد، سر نمی‌دهد تا سر من‌ذهنی را نیندازی.

کسی اگر شما فضاگشایی نکنی و این نقد را، حضور را ارائه نکنی، در ترازو نکشی، کسی نمی‌خرد، یعنی چه؟ یعنی تا زمانی که با من‌ذهنی حرف می‌زنیم کسی ارزش نمی‌گذارد.

وقتی مثل مولانا حرف می‌زنیم، از آن‌ور مطلب را می‌آوریم، زندگی می‌تواند زبان ما بشود، پس این آفتاب از درون ما طلوع کرده. آن موقع ما ارزش پیدا می‌کنیم.

«کس نخرد نقد تو را» یعنی ما ارزش پیدا نمی‌کنیم تا زمانی که این آفتاب از درون ما طلوع نکند. با من‌ذهنی ما ارزشی نداریم، انسان هستیم، ولی به ثمر نرسیده‌ایم.

الآن گفتم به ثمر رسیدن، موفق شدن در واقع جبران بی‌مرادی‌ها نیست. ما در جوانی مثلاً فلان ماشین را خریدیم الان باید بخرم، عقده‌دار هستم، گشودن عقده‌ها نیست. «کس نخرد نقد تو را، تا سوی میزان»، میزان یعنی ترازو.

شما تا فضا را باز نکنید، زندگی به صورت آفتاب طلوع نکند، مست خدا نمی‌شوید. اگر مست خدا هم نشوید، یعنی در واقع شما باید از جنس خدا بشوی، مست خدا بشوی تا این غم من‌ذهنی از شما جدا بشود. تا زمانی که ما من‌ذهنی را حفظ می‌کنیم که مثل گرگ است، هیچ وقت که «یوسف کنعان» نمی‌شویم، یوسف لطیف نمی‌شویم. یوسف نماد زنده شدن ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است.

تا زمانی که این صفت گرگی را در من‌ذهنی حفظ کرده‌ایم و بهانه می‌کنیم، حیفمان می‌آید، می‌گوییم این باارزش است، به آن امید بسته‌ایم که به ما این گرگ زندگی بدهد، ما که به خداوند زنده نمی‌شویم.

پس این‌ها همه نشان می‌دهد که شما این درندگی را، این بی‌عقلی را که هم خود ما را می‌درد، هم این قدر بی‌عقل است که به خودم ضرر می‌زنم، به دیگران هم ضرر بزنم، باید شناسایی کنم بیندازم دور.





و می‌گوید بیهوده میا، بیهوده مرو «جانبِ بازارِ جهان». هی بحث و جدل نکن، هی کوشش نکن، با من ذهنی کار نکن، فکر نکن. کار می‌کنیم، کار خودمان را خنثی می‌کنیم. برای این‌که در این خرید و فروش اگر این من ذهنی را ندهی، آن زنده شدن به خداوند را نمی‌توانی بگیری.

حالا داریم چکار می‌کنیم؟ داریم شما را با این شعرها متقاعد می‌کنیم که شما امیدتان را از من ذهنی بپزید، بشناسید آن را و به اندازه کافی هم نشانه می‌دهد، می‌بینید هر بیتی ما می‌خوانیم یک نشانی به شما می‌دهد. می‌گوید این سر سر نیست، این شبیه گرگ است، این مست نیست، این غم‌زاست. همین‌جا می‌گوید. این آن چیزی نیست که ما برایش آمده‌ایم.

ما یوسف هستیم که باید به بی‌نهایت او زنده بشویم، به یوسفیتان، به خدایتان زنده بشویم. ما بیهوده کار می‌کنیم، بیهوده فکر می‌کنیم با من ذهنی، بیهوده عمل می‌کنیم. تخم فساد می‌کاریم. ما خرید و فروش زیاد می‌کنیم، ولی با من ذهنی. کل من ذهنی را باید بدهیم برود.

و این بیت‌ها را می‌خوانم که نشان می‌دهد که درون ما همانندگی‌ها با چیزهای مختلف دائماً با هم در جنگ هستند و حال من به آشتی و جنگ این‌ها بستگی دارد. حیف است که حال من این‌طوری باشد.

### هست احوالم خلاف همدگر

#### هر یکی با هم مخالف در اثر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱)

### چونکه هر دم راه خود را می‌زنم

#### با دگر کس سازگاری چون کنم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲)

### موج لشگرهای احوالم ببین

#### هر یکی با دیگری در جنگ و کین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳)

می‌گوید من حال‌های مختلف دارم به‌صورت من ذهنی، که این حال‌ها مخالف هم هستند در اثر، حالا پایین می‌گوید من هر لحظه ذهنم را می‌آورم به مرکز و راه خودم را می‌زنم. من هر لحظه خودم را فریب می‌دهم. آن



موقع چه‌جوری با کس دیگر سازگار باشم؟ اولین شرط این است که من این لحظه خودم را فریب ندهم و حالم با دعوای همانیدگی‌هایم تعیین نشود.

این لحظه پول می‌آید مرکز، می‌بینم پولم زیاد شد، یک ذره حالم خوش می‌شود. از آن‌ور یادم می‌آید که دل‌درد دارم، حالم بد می‌شود. چرا دل‌درد دارم؟ به این علت. از آن‌ور یادم می‌افتد که با همسر دعا کردم، میانه‌ام خوب نیست، رابطه‌ام، دوباره حالم خراب می‌شود.

از آن‌ور یک‌دفعه یاد اتومبیل می‌افتم که تازه است و تازه خریدم خیلی چیز خوبی است و یک ذره حالم خوب می‌شود و یک لحظه دیگر یک‌دفعه یک چیز دیگر یادم می‌افتد که این خیلی بد است، در من وجود دارد، دوباره حالم خراب می‌شود، توجه می‌کنید؟

می‌گویند بیا بین لشکرها زیاد وجود دارد که حال من به این‌ها بستگی دارد. مُنتها این همانیدگی‌های من هر کدام می‌خواهد بیاید بالا به هشیاری من، زندگی من را بدزد.

از یک طرف لشکرها درد دارم، رنجش دارم، کینه دارم، حسادت دارم نسبت به یک عده‌ای، دشمنی دارم، ترس دارم، حس‌های خبط دارم، لشکرها ناکامی دارم، هزارتا مسئله دارم و با این هزارتا مسئله می‌خواهم حالم را خوب کنم.

این‌ها هر کدام با هم در جنگ و ستیز هستند. این‌ها با هم مختلف هستند. بهتر نیست همه را بیندازم دور، فضا را باز کنم، به خداوند زنده بشوم؟ بهتر نیست فقط یک درد داشته باشم، بقیه دردها را زندگی از من بگیرد؟ بله؟ دارد همین را می‌گوید اتفاقاً.

## می‌نگر در خود چنین جنگِ گران پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴)

## یا مگر زین جنگ، حقت واخرد در جهان صلح یک‌رنگت برد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵)



واقعاً اگر در خودمان یک این جنگ عظیم را ببینیم در درونمان، که همانیدگی‌های من با دردها و به چیزهای این جهانی اختیار من را در دست دارند و حال من را خوب و بد می‌کنند، توجه کنید حال شما را این‌ها خوب و بد می‌کنند.

شما حتی با همسران همانیده هستید، با بچه‌تان همانیده هستید، با دوستان همانیده هستید، با اتمیلتان، با خانه‌تان، با قالی‌تان، با طلایتان، با بدن‌تان، با موهایتان، با پاهایتان، به قدرت بدنی‌تان، جوانی‌تان همانیده هستید، همه این‌ها حالتان را تعیین می‌کند.

یک کسی که با جسمش همانیده هست فردا موهایش دارد سفید می‌شود ناراحت می‌شود، حالش خراب می‌شود. می‌گوید در خودت یک جنگ عظیم را ببین. حالا با این وضع من با دیگران هم جنگ دارم، می‌گویم شما بلد نیستید زندگی را، از من یاد بگیرید. «پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟»

یا مگر از این جنگ یعنی جنگ با دیگران و این جنگ درونی با فضاگشایی خداوند واقعاً ما را دوباره بخرد. می‌گوید او می‌خرد و به جهان صلح یعنی آشتی، آرامش یک‌رنگ ببرد. می‌شود این‌طوری بشود؟ دست شماست. این بیت‌ها وضعیت شما را نشان می‌دهد و به غزل کمک می‌کند که روشن بشود، که شما بالاخره به این نتیجه برسید که راست می‌گوید مثل این‌که مولانا، اگر من این فضا را باز نکنم، برای این‌که فضا باز بشود هر لحظه باید حواسم به خودم باشد، من با دیگران کاری ندارم. اولین تصمیم این است که من با دیگران کاری ندارم. واقعاً می‌شود این‌طوری بشود؟

روی خودم تمرکز می‌کنم، یادم نمی‌رود؟ چرا یادم خواهد رفت، برای این‌که من ذهنی سبک‌کارش این‌طوری است که من روی دیگران تمرکز کنم. پس من روی خودم تمرکز می‌کنم، لحظه‌به‌لحظه فضاگشا هستم، لحظه‌به‌لحظه حواسم به این است که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد اهمیت به آن ندهم، مرکزم عدم باشد و زندگی به من کمک کند، اگر بی‌مراد شدم، فضا را باز کنم در اطرافش، سهم خودم را در بی‌مرادی ببینم، یاد بگیرم، یاد بگیرم از خودم سؤال کنم من چه چیزی دارم یاد می‌گیرم.

لحظه‌به‌لحظه به خودم می‌توانم چیزی یاد بدهم، چه چیزی هست آن چیزی که من یاد می‌گیرم؟ این سؤال مهمی است. من چه تغییری در خودم دارم این لحظه می‌دهم؟ این سؤال این است، نه این‌که این چه جوری باید تغییر کند تا آدم بشود! توجه می‌کنید؟



به این ترتیب شما دارید دیدتان را عوض می‌کنید. غزل امروز راجع به این هست، گفته که شما اگر می‌خواهی ارتباط بگیری با جهان بیرون یا با خداوند، باید فضا را باز کنی این شمسِ خداوند، زندگی به صورت شما، به صورت آفتاب از درون شما طلوع کند.

من دوباره تکرار می‌کنم، می‌گوید که تا این کار صورت نگیرد، «تا نیاید ظلِّ میمونِ خداوندی» شمس تبریزی، خداوندی آفتاب زندگی در درون شما، «هیچ بندی از تو نگشاید». ما می‌خواهیم بندهایمان را باز کنیم، می‌خواهیم مسائلمان را حل کنیم، موانع را از پیش رویمان برداریم. ما می‌خواهیم دشمنانمان را به دوست تبدیل کنیم. ما می‌خواهیم روابطمان را با کسانی که به هم خورده دوباره درست بشود. من می‌خواهم با همسر در آشتی باشم، هیچ از من نرنجد، این همه زحمت می‌کشم، من نوعی را دارم می‌گویم، ولی چرا مرتب وضعیت‌های رنجش پیش می‌آید؟ از من ذهنی‌ام است، الآن تماشایش می‌کنم، دارم شناسایی‌اش می‌کنم، با چه چیزی؟ گذاشته‌ام او از طریق من حرف می‌زند، خودم حرف نمی‌زنم. هر لحظه تلقین می‌کنم که نمی‌دانم، با من ذهنی نمی‌دانم.

## مُفْتَرِقِ شَدِ آفْتَابِ جَانَهَا

### دَرِ دَرُونِ رُوزِنِ اَبْدَانَهَا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۶)

چون نظر در قُرسِ داری، خود یکی ست

وآنکه شد محجوبِ ابدان، در شکی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۷)

تفرقه در روح حیوانی بُود

نَفْسِ واحد، روح انسانی بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۸)

مُفْتَرِقِ: پراکنده‌شونده

می‌گوید که «آفتابِ جان‌ها» همین خداوند است، زندگی است. «مُفْتَرِقِ شَدِ» یعنی پراکنده شد. پس بنابراین یک هشیاری، یک خداوند در همه انسان‌ها هست، ولی رفته، گفته «تغییر» یا مبدل شد به هشیاری جسمی. وقتی در هشیاری جسمی تبدیل شده، در واقع به تفرقه افتاده، به جدایی افتاده. درست مثل این‌که یک هشیاری آمده پراکنده شده در تمام انسان‌های روی زمین. درست است؟

می‌گوید اگر یکی به آن قرص نگاه کند، قرص خورشید، درست مثل این‌که این آفتاب بیرون می‌آید و از هر روزنی وارد خانه می‌شود، در خانه‌ها متفاوت دیده می‌شود، ولی بیرون بروی به قرص آفتاب نگاه کنی فقط یک دانه بیشتر نیست. زندگی یا خداوند یک دانه بیشتر نیست، در همه ما هم او است.

اگر هر کسی روی خودش کار کند، آفتاب زندگی از درونش طلوع می‌کند آن موقع وحدت انسان‌ها خیلی راحت می‌شود، برای این‌که همه آن یک زندگی را حس می‌کنند، در همه آن یک زندگی حرف می‌زند، در همه آن یک زندگی گوش می‌کند، دیگر من‌ذهنی دخالت نمی‌کند. گفتیم من‌ذهنی مضر است، بلد نیست، برحسب ذهن و تقاضاهای ذهنی عمل می‌کند که با «قضا و کُنْ فِکَان» یا عقل کل نمی‌خواند اصلاً.

می‌گوید اگر برویم به خورشید در بیرون نگاه کنیم، یک دانه بیشتر نیست. اما کسی که بیاید داخل خانه‌ها نگاه کند می‌گوید این خانه‌ها نورها متفاوت‌اند. در درون انسان‌ها هم همین‌طور شده. انسان‌ها یک سطح دارند اول بدنشان است، بعد هشیاری با چیزهای خاصی همانیده شده، یک جور خاصی به‌صورت من‌ذهنی جلوه می‌کند. پس محبوب بدن‌ها هستند. هر کسی من‌ذهنی دارد برحسب یک هشیاری، در شک است.

اما می‌گوید اگر کسانی هنوز وجود دارند که فضا را باز نکرده‌اند «روح انسانی» بشوند، «روح حیوانی» دارند. روح حیوانی یعنی هشیاری جسمی، یعنی زندگی برحسب همانندگی‌ها.

تفرقه در روح حیوانی است، یعنی روح ما، هشیاری ما شبیه حیوان است، جسم است. تفرقه در روح حیوانی است، اما انسان، انسانی که مولانا تعریف می‌کند، «نَفْسِ واحد» است. انسان‌ها باید یک واحد باشند، همه به زندگی زنده بشوند. مولانا می‌گوید اگر این‌طوری شد، ما همه می‌مانیم. اگر نشد، می‌زنیم همدیگر را می‌کشیم بر سر همین تفاوت‌های سطحی توهمی. تو چرا باورهایت این‌طوری است؟ تو چرا دینت آن‌طوری است؟ تو کافر هستی من بادین هستم. آن موقع دینداری برحسب فکرها و من‌ذهنی تعریف می‌شود.

می‌گوید، در غزل می‌گوید ما برحسب استنباطات ظاهر با هم متحد می‌شویم. این تفرقه است. ما من‌های ذهنی جدا داریم، «تفرقه در روح حیوانی بود» و با این من‌های ذهنی متفاوت می‌خواهیم برحسب فکرها، برحسب اعمال، نظرها، به‌اصطلاح چه‌جوری رفتار می‌کنیم، رفتارها خوشمان می‌آید از هم یا نمی‌آید، مقبول است یا مقبول نیست می‌خواهیم با هم متعهد بشویم. این‌که نمی‌شود که، این ناپایدار است و ناپایداری‌اش را شما می‌بینید، بین دو نفر به‌عنوان دوست می‌بینید، در خانواده بین زن و شوهر می‌بینید، در بیرون بین گروه‌ها

می‌بینید، بین ملت‌ها می‌بینید که صلح‌ها چقدر ناپایدار است، چرا؟ من‌های ذهنی دارند صلح می‌کنند. اصلاً صلح نیست این، چه صلحی! باید «نفسِ واحد» بشوند.

## چونکه حق رَشَّ عَلَیْهِمْ نُورَهُ مُفْتَرِقٍ هَرگز نگردد نور او (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹)

«چونکه حق تعالی، نور خویش را بر این جان‌ها افشانده، نور آن خدا هرگز پراکنده نمی‌گردد.»

این همین‌طور که می‌دانید حدیث است، می‌گوید:

«إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ فَأَلْفَى عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ. فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ ذَلِكَ النُّورِ اهْتَدَى وَ مَنْ أَخْطَأَهُ ضَلَّ.»  
«همانا خداوند بلندمرتبه، آفریدگان را در تاریکی بی‌آفرید. پس روشنی خود را بر آنان بتابانید. هر که را آن نور برخورد، به راه راست آید، و هر که را آن نور برنخورد، به گمراهی رود.»  
(حدیث)

«همانا خداوند بلندمرتبه، آفریدگان را در تاریکی بی‌آفرید»، یعنی چه؟ یعنی انسان‌ها را در واقع در تاریکی ذهن آفریده. ما چشمان را باز کردیم خودمان را در ذهن دیدیم. «پس روشنی خود را بر آنان بتابانید»، این همین «رَشَّ عَلَیْهِمْ نُورَهُ» است که این‌جا بود. «هر که را آن نور برخورد، به راه راست آید، و هر که را آن نور برنخورد، به گمراهی رود»، یعنی چه؟ یعنی ما وقتی به این جهان آمدیم افتادیم تاریکی ذهن، تاریکی همانندگی‌ها. هر کسی فضا را باز بکند نور خداوند به او دوباره بتابد، در این صورت این رستگار می‌شود. اگر کسی متقبض بشود و فضا را ببندد، او به راه راست نمی‌رود. ولی اگر کسی هشیارانه این دفعه فضا را باز کند و نور خداوند بتابد، در این صورت مُفْتَرِقِ نمی‌شود. توجه می‌کنید؟

شما اگر فضا را باز کنید:

## حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره



حکم خداوند، زندگی این است که فقط ما می‌توانیم منبسط بشویم. این‌ها را می‌دانید، ولی یادآوری این‌ها در ترکیب ابیات، یعنی اگر تعداد ابیاتِ مخصوصی را شما با هم ترکیب کنید، خواهید دید که این اثرش خیلی است. ما هم داریم همین کار را می‌کنیم. شما ممکن است بگویید که شما همه‌اش یک چیز می‌گویید که! بله، ولی این‌طوری می‌گوییم ممکن است در شما اثر کند.

البته شما ممکن است بگویید ما این‌ها را می‌فهمیم، می‌دانیم، من هم می‌دانم، ولی خیلی چیزها را که می‌فهمیم و می‌دانیم عمل نمی‌کنیم. می‌گوییم شاید این قدر که ما این ابیات را با هم ترکیب می‌کنیم، در برخی از شما منجر به عمل بشود، ولی امروز خواندیم که طمع نمی‌گذارد ما بشنویم.

پس اگر دوباره در اثر فضاگشایی نور زندگی به ما تابیده بشود، ما مطمئن هستیم که دیگر به تفرقه نمی‌افتیم. حتی انسان‌های دیگر هم نمی‌توانند ما را تحریک کنند به تفرقه بیندازند. اگر آدم‌های دیگر روی شما اثر می‌گذارند و شما می‌گویید این‌ها مزاحم من هستند نمی‌گذارند روی خودم کار کنم، شما هنوز به اندازه کافی روی خودتان کار نکردید، به اندازه کافی نور خداوند نمی‌تابد به شما. اگر می‌تابید، مزاحمت دیگران روی شما اثر نمی‌گذاشت.

و البته این ابیات را که الآن می‌خوانم، چندین بار خواندیم و می‌گوید که کسی که چشمش را در تاریکی باز کند جز خیال چیز دیگر نمی‌بیند. به عبارت دیگر ما چشممان را در خواب به این دنیا باز کردیم، در خواب ذهن و از اول غلط دیده‌ایم.

## دیده‌ای کاندُر نَعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳)

## لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۴)

## این عدم را چون نشاند اندر نظر؟ چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۵)

نَعاس: چرت، در این‌جا مطلقاً به معنی خواب.

نُعاس یعنی چُرَت، در این جا به معنی خواب هست. می‌گوید چشمی که درست است که اول عدم بود، ولی آمدیم همانیده شدیم چشممان را که باز کردیم به خواب ذهن بود. چشم ما به خواب باز شده، بنابراین فقط «خیال و نیست» را می‌بینیم. آن چیزی که الآن می‌بینیم در ذهن «خیال و نیست» است، «هست» نیست. «هست» فضای گشوده شده است و دیدن برحسب عدم است. به ناچار سرگشته شدیم از گمراهی، برای این که حقیقت نهان شد و خیال پیدا. هر لحظه فکری را که ذهنمان نشان می‌دهد می‌آوریم مرکزمان و آن را می‌بینیم. می‌گوییم این را نیاورید دیگر. عدم پنهان شد، خیال آشکار.

می‌گوید این عدم را، در واقع این جا «عدم» هیچ است در این، این عدم، این نیستی را، این هیروت را چه جوری خداوند نشانند در نظر ما؟ چه جوری نهان کرد حقیقت را از دیدگان ما؟

## این عدم را چون نشانند اندر نظر؟ چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۵)

شما بپرسید این سؤال را. چه جوری؟ ما آمدیم همانیده شدیم، همانیدگی‌ها را مرتب آوردیم به مرکزمان. کسی در زندگی ما نبوده که از طریق ارتعاش به عشق با ما برخورد کند، بفهمیم که درست است که این‌ها را می‌آوریم به مرکزمان، هشیاری جسمی داریم و فکر می‌کنیم این‌ها مهم هستند، اگر به عشق ارتعاش می‌کردیم، به زندگی ارتعاش می‌کردیم، می‌فهمیدیم زندگی مهم‌تر از این فکر و خیالات است. همچو چیزی در زندگی ما نبوده، کسی با عشق با ما برخورد نکرده، نه پدر، نه مادر، نه جامعه، شما این را می‌دانید. حالا که می‌دانید، می‌دانید پس چشم ما به خیال باز شده، الآن هم خیال می‌بینیم، این گمراهی است. پیدا خیال است، حقیقت نهان است، خداوند را نمی‌بینیم، باید فضا را باز کنیم، زندگی به صورت آفتاب از درون ما طلوع کند امروز، و اگر نکند من نه می‌توانم با همسر ترکیب بشوم، «امتزاج» پیدا کنم، به وحدت برسم، نه با خداوند، نه با افراد دیگر.

این هی مرتب من مثال می‌زنم، برای این که در این بیست و سه سالی که در خدمتتان بودم در تلویزیون، من چیزی را که متوجه نبودم و شاید هم بعضی شما متوجه نباشید مثل من، این هست که اصلاً این خانواده‌ها خیلی مسئله دارند، یکی نیست، همه‌شان دارند! ممکن است از نظر، همان‌طور که در غزل هست، ممکن است از نظر مادی در رفاه باشند، مهمانی بگیرند، مهمانی بروند که در غزل هست و این چیزها را زندگی بدانند، ولی برخوردها براساس جدایی است، براساس عشق نیست، مسئله وجود دارد. یعنی محیط خانواده فرساینده است، روح را فرسایش می‌دهد، تن را فرسایش می‌دهد. مهم نیست که من مهمانی می‌روم، آن جا غذای خوب می‌خورم، آدم‌ها





را می‌بینم، ولی این‌ها همه با من ذهنی است. برخورد من ذهنی با من ذهنی فرساینده است بنا به ساختار من ذهنی، چون مغایر با سبک زندگی حضور است، مغایر با مقصود آمدن ما به این جهان است که قرار است هر چه زودتر به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم.

این بیت:

## ز آن سوی کاندازی نظر، آن جنس می‌آید صُور پس از نظر آید صُور، آشکال مرد و زن شده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۱)

نشان می‌دهد که هر لحظه هر چه می‌آید به مرکز من، من آن را به وجود می‌آورم، من خودم هم از آن جنس می‌شوم. شما اگر الآن فضا را باز کنید، مرکزتان از جنس عدم می‌شود و از جنس عدم می‌شوید. اگر یک جسم را بیاورید، از جنس آن جسم می‌شوید، آن جسم را خلق می‌کنید، زیادتر می‌کنید، عدم باشد، عدم را زیادتر می‌کنید، فضا بازتر می‌شود. هر سو که نظر می‌اندازی، آن جنس به وجود می‌آید.

پس شما به عنوان امتداد خدا روی هر چیزی تمرکز کنید، آن را بیشتر می‌کنید. «صُور» می‌گوید از «نظر» به وجود آمده، اما شکل‌ها «مرد و زن شده»، یعنی مرد و زن هم هیچ فرقی با هم ندارند، یک دوتا صورتی از زندگی هستند.

این نشان می‌دهد که مرد و زن تفاوتی با هم ندارند، هر دویشان باید فضا را باز کنند، دوباره از جنس او بشوند، هیچ فرقی با هم ندارند از نظر خلایقیت. «مرد و زن» هر دو من ذهنی می‌توانند داشته باشند، هر دو ممکن است در تفرقه باشند، هر دو درد ایجاد کنند، هر دو زندگی را به مانع و مسئله و دشمن و درد تبدیل کنند، هر دو در درون موش دارند که می‌دزدد زندگی‌شان را، در درونشان «جنگِ گران» وجود دارد، هر دو باید روی شخص خودشان تمرکز کنند، هر دویشان وقتی یک چیزی را می‌آورند مرکزشان آن را می‌توانند ایجاد کنند، آن را بیشتر کنند؛ جسم باشد، بیشتر از جنس جسم بشوند، عدم باشد، از جنس عدم بشوند.

ولی ما می‌دانیم هر کسی مسئول خودش است، هیچ موقع نباید یکی دیگر را مانع یا مسئول تغییر خودمان بدانیم. این خود من هستم که باید روی خودم تمرکز کنم و بگویم که مهم‌تر از من در دنیا کسی نیست. من خودم را می‌سازم تا به من خدمت کند، دیگران هم خودشان را می‌سازند، من نه دیگران را می‌توانم بسازم، نه می‌توانم کاری کنم که به من خدمت کنند، من خودم هستم که خودم را می‌سازم و خودم هم به خودم خدمت می‌کنم، پس



باید روی خودم کار کنم. و مهم‌ترین آدم در این جهان برای من خودم هستم. این خودخواهی نیست، این به‌لحاظ کار روی خود لازم است.

## استخوان و باد، روپوش است و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳)

یعنی این‌که ما می‌شنویم و می‌بینیم، این هم به‌وسیلهٔ جنس خداوند است. این «استخوان و باد»، این‌ها همه بهانه و «روپوش» است، غیر از خداوند در جهان وجود ندارد. همه‌چیز به‌وسیلهٔ او انجام می‌شود، یعنی درست است که ما الآن با چشمان می‌بینیم، باز هم با آن نیرو می‌بینیم، با آن جنسیت می‌بینیم پس چطور است که ما فضا را باز کنیم به او زنده بشویم.

شما از این بیت‌ها می‌فهمید که این چیزی که شما این‌قدر به آن اهمیت می‌دهید به‌عنوان من‌ذهنی، من، من، من، عقیدهٔ من، گفتار من، نمی‌دانم حال من، فلان، این‌ها مهم نیستند، بلکه زنده شدن به او مهم است.

و همین‌طور این ابیات:

## جان حیوانی ندارد اتحاد تو مَجَوِ این اتحاد از روح باد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۱)

## گر خورد این نان، نگردد سیر آن ور کشد بار این، نگردد او گران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۲)

## بلکه این شادی کند از مرگ او از حسد میرد، چو بیند برگ او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۳)

«جان حیوانی» یعنی من‌ذهنی، نمی‌تواند با هم متحد بشود، بنابراین تو اتحاد را از «روح باد» یعنی از همین روح من‌ذهنی نجو. توجه می‌کنید؟ ما کوشش کرده‌ایم که با «روح باد»، با روح همانیده که مربوط به این جهان است، با همدیگر متحد بشویم و این کوشش را رها نمی‌کنیم. شما خودتان را متقاعد کنید که «روح حیوانی»، من‌ذهنی



نمی‌تواند با کسی متحد بشود. و اگر شما با من ذهنی با کسی زندگی شروع کردید، این اتحاد نبوده، این برحسب عقاید بوده، فکر بوده، انتظارات بوده و این هم پایدار نیست.

می‌گوید اگر این نان بخورد، آن یکی سیر نمی‌شود و اگر این بار می‌کشد، زیر بارِ گران است، آن یکی اذیت نمی‌شود. در حالی که اگر در من و در شما روح خدا زنده باشد، ما هشیار به آن یک هشیاری باشیم، من درد شما را حس می‌کنم. شما ارتعاش به درد کنید، من حس می‌کنم، من ارتعاش به زندگی کنم، شما حس می‌کنید. برای همین است که می‌گوید من ذهنی این‌ور غذای خوب می‌خورد، آن یکی هم دم در از گرسنگی می‌میرد، این اصلاً عین خیالش نیست! این «اتحاد» است؟ این «عشق» است؟

این عشق است که ما این‌جا راحت هستیم، یک عده‌ای در جای دیگر، در درد دارند به‌سر می‌برند، کمبود دارند و ما عین خیالمان نیست؟ یکی زیر بار سنگین است که من ذهنی پشتش گذاشته، آن یکی من ذهنی فعلاً آن بار را ندارد، هیچ چیز حس نمی‌کند، چرا نمی‌کند؟ اگر بکند برحسب قید و بند است، به او می‌گوییم آقا شما انسان نیستید؟ می‌گوید نه حالا که شما گفتید و به من می‌گویید انسان نیستم، من حالا این قدر پول می‌دهم. ولی به حال خودش می‌گذاشتی نمی‌داد، رودربایستی می‌افتد که می‌دهد، می‌ترسد ارزش من ذهنی‌اش، آن خصوصیت‌های خوبی را که به خودش نسبت داده، آن از بین برود، به‌خاطر آن مجبور می‌شود بدهد، که غزل هم راجع به این صحبت می‌کند.

می‌گوید بلکه از مرگ او، این یکی شادی می‌کند و اگر رونق زندگی آن یکی را ببیند، از حسد می‌میرد، پس «جان حیوانی» اتحاد ندارد. یعنی چه؟ برمی‌گردیم غزل، ما باید حواسمان روی خودمان باشد، فضا را باز نکنیم، از این «جان حیوانی»، یعنی این هشیاری جسمی رها بشویم و به زندگی زنده بشویم.

آیا این به‌خاطر دیگران است؟ نه، به‌خاطر خودمان است. ما به منظور آمدنمان نمی‌رسیم، در این جهان هم زندگی نمی‌کنیم. توجه کنید، اگر این خورشید از مرکز ما طلوع نکند، ما زندگی خواهیم کرد ولی آن کیفیت زندگی را نخواهیم داشت که قرار بود داشته باشیم، شادی بی‌سبب، آرامش بی‌سبب، آن سلامتی را نخواهیم داشت، با من ذهنی زندگی خواهیم کرد. گفتیم من ذهنی در هر جنبه‌ای که برویم ما، به ما ضرر می‌زند. گفت اگر می‌خواهی جلوی ضرر را بگیری، همین لحظه پایان را بنگر. یعنی مرکز را عدم کن، هشیاری جسمی را رها کن، آن هشیاری نهایی را نگاه کن که باید به آن زنده بشوی و برو به طرف آن، کاری به دیگران نداشته باش. و

## جان گرگان و سگان هر یک جداست

### مُتَّحِدِ جَانِ هَايِ شِيرَانِ خِدَاسْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۴)

## جمع گفتم جان‌هاشان من به اسم

### كَانَ يَكِي جَانِ صَد بُودِ نِسَبَتِ بَه جِسْمِ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۵)

## همچو آن یک نور خورشید سما

### صَد بُودِ نِسَبَتِ بَه صَحْنِ خَانِهَا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۶)

این مطالب هم همین است که قبلاً گفتم خدمتان. پس بنابراین این من‌ذهنی جان‌سگ است، آن یکی گرگ است، این‌ها از هم جدا هستند. اما «شیران خدا» کسانی که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند، همان‌دگی در مرکزشان نیست، جان‌های این‌ها متحد است. جان حافظ، مولانا، فردوسی، این‌ها همه یکی است. اما انسان‌های من‌ذهنی جان‌شان یکی نیست.

می‌گوید «جمع گفتم»، جان‌ها را که می‌گوید جمع گفتم، نسبت به اسم است. می‌گوید به ظاهرشان نگاه می‌کنیم این‌ها آدم‌های مختلفی هستند. درست است که جان‌ها می‌گوییم، جان‌ها می‌گوییم نسبت به اسم، وگرنه یک جان بیشتر نیست. ها! همین را باید بفهمیم.

یک جان، یک روح، یک هشیاری بیشتر نیست، یک خدا بیشتر نیست، در همه او است، همه باید او را حس کنند. هر کسی حواسش باید به خودش باشد، مسئول این است که آن یک هشیاری را حس کند. برای این کار حواسش باید روی خودش باشد، فضا باز کند، روی خودش کار کند. اگر ما این‌ها را بفهمیم، دیگر متقاعد می‌شویم که من نمی‌خواهم یکی دیگر را عوض کنم، حواسم روی خودم است، بروم خودم را عوض کنم.

می‌گوید مثل یک نور خورشید که در آسمان هست، وقتی از سوراخ خانه‌ها می‌تابد متفاوت می‌شود، ولی یک نور بیشتر نیست. می‌گوید ما از آن مثل «خورشید سما»، «صد بُودِ نِسَبَتِ بَه صَحْنِ خَانِهَا». این خانه یک جور است، آن خانه یک جور است، آن خانه، وقتی داخل می‌رویم می‌بینیم خورشید متفاوت شده، این‌جا سایه انداخته، این‌جا مثلاً سایه پنجره افتاده، این‌جا در باز است یک جوری است، انعکاس نور یک جوری است، ولی همه‌اش یک نور است، اگر در ظاهر متفاوت است.



ما هم وقتی من ذهنی داریم، در ظاهر متفاوت هستیم، در باطن یک نور هستیم. می شود همه مان آن یک نور بشویم، با آن یک نور با هم متحد بشویم. اگر نشویم آن یک نور، نمی توانیم متحد بشویم. خب همین مطلب ساده بقای بشر را تهدید می کند. به خاطر این که یک نور صورت های مختلفی در بدن ها، در آدم ها شکل گرفته، امروز گفت «تغییر»، در نتیجه مقاومت و قضاوت پیش آمده، ما در همدیگر تفاوت ها را می بینیم.

غزل هم می گوید اساس اتحاد بر تفاوت گذاشته شده، اساس اتحاد به یکتایی گذاشته بشود. ما باید حس یک هشیاری بکنیم، این پایه اتحاد ما باشد نه تفاوت. ما با هم می گوییم متفاوت هستیم، خیلی فرق داریم، اما باید بنابه مصالحی با هم صلح کنیم دیگر، یعنی چه؟ یعنی من در سطح هستم، یعنی من ایراد می گیرم، یعنی من به آن یک هشیاری زنده نیستیم. اگر زنده بودم، آن یکی را زندگی می دیدم، او هم به عنوان زندگی پاسخ می داد.

توجه کنید این خیلی مهم است. اگر شما روی خودتان کار کنید و به آن یک زندگی زنده بشوید، اثر می گذارید روی دیگران. گفت «كَسَّ نَخْرَدَ نَقْدَ تُو رَا، تَا سَوِي مِيزَانِ نَبْرِي»، میزان همین است دیگر ترازو، که آیا شما از الآن داریم می کشیم می بینیم که آیا از جنس آن یک زندگی شدید یا نه؟ اگر شدید، دیگران را از آن جنس می بینید و از آن جنس دیدن، زندگی دیدن انسان ها، خدا دیدن انسان ها، روی آن ها اثر دارد. ناظر جنس منظور را تعیین می کند.

ولی اگر تو به من نگاه کنی بگویی من تو را حیوان می بینم، خب من از جنس حیوان می شوم دیگر برای شما. اگر دنبال نقص باشی، پس من ذهنی داری، پس سطح من را می بینی. چون سطح من با تو متفاوت است، آن تفاوت را نقص می بینی، این درست نیست.

خب این می تواند حتی در خانواده مهم باشد، بابا همسر من با من تفاوت دارد، چه اشکالی دارد؟ خیلی هم زیباست. من در او زندگی را می بینم. من فضاگشایی می کنم و تفاوت را در خودم جا می دهم، تفاوت نمی آید به مرکز من برحسب آن ببینم. درست است؟

**لیک یک باشد همه انوارشان  
چونکه برگیری تو دیوار از میان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۷)

**چون نماند خانه ها را قاعده**

**مؤمنان مانند، نفس واحده**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۸)



می‌گوید اگر دیوارِ خانه‌ها را برداری همه‌شان یک نور است. یک شهر را فرض کن خراب کنی، همه‌جا یک نور است. پس بنابراین اگر دیوارها نماند در خانه، دیوارها اگر بین ما نماند، دیوار همانندگی، پرده پندار بین ما انسان‌ها نماند، ما مؤمنان می‌شویم یک نفسِ واحد، همین هشیاری خدایی واحد، خدای واحد، ما به خدا زنده می‌شویم هشیارانه.

این هم حدیث است:

«الْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ»

«مؤمنان مانند نفسی واحدند.»

(حدیث)

## مستان خدا گرچه هزارند، یکی‌اند مستان هویِ جمله دوگانه‌ست و سه‌گانه‌ست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۳۲)

هر کسی که مستِ خدا می‌شود با فضاگشایی و شناسایی همانندگی‌ها و انداختن آن‌ها، مستِ خدا می‌شود، «یکی‌اند». همهٔ مستان خدا یکی‌اند. اما «مستانِ هوی»، «مستانِ من‌ذهنی»، «هوی» یعنی خواستن‌های من‌ذهنی، همه دوگانه و سه‌گانه هستند، یک جور نیستند، یکی نیستند، حس جدایی می‌کنند. مشخص است.

این غزل را سریع برایتان می‌خوانم. همه‌شان به «فَاسِقِنَا» ختم می‌شود، یعنی پس آبِ دهِ ما را. پس آبِ دهِ ما را، «فَاسِقِنَا».

ای تو آبِ زندگانی فَاسِقِنَا  
ای تو دریایِ معانی فَاسِقِنَا

ما سبوه‌های طلب آورده‌ایم  
سوی تو ای خضرِ ثانی فَاسِقِنَا

ماهیانِ جانِ ما زنهارخواه  
از تو ای دریایِ جانی فَاسِقِنَا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۰)



فَاسْقِنَا: پس آب ده ما را.  
زندهارخواه: پناهجو، امانخواه

باز هم در بیت‌های بعد صحبت شمس تبریزی می‌کند، یعنی این خورشیدی که از درون هر کسی باید طلوع کند و جلویش را آن شخص گرفته با مقاومت و قضاوت، با هشپاری جسمی، با طلب زندگی از ذهن و چیزهای این جهانی.

بالاخره ما به این نتیجه می‌رسیم که چیزهای این جهانی زندگی ندارند که ذهن ما نشان می‌دهد. زندگی در درون ماست، با فضاگشایی از درون ما طلوع می‌کند. آن شادی بی‌سبب، آن آرامش بی‌سبب، همه در درون ماست. آن خرد کل همه در درون ماست، با فضاگشایی در زندگی ما جاری می‌شود.

این هم دارد همین را می‌گوید. «ای تو آب زندگانی»، یعنی این شمسی که از درون شما می‌آید بالا، تو آب زندگانی هستی، پس آب ده ما را، به ما آب ده.

«ای تو دریای معانی فَاسْقِنَا»، تو دریای معنا هستی، هشپاری هستی، دریای زندگی هستی، آب ده ما را. پس آب را چه کسی می‌دهد؟ آب حیات را، آب زندگی را چه کسی می‌دهد؟ آیا از ذهن می‌گیریم؟ یا نه، فضا باز شده و خورشید آمده بالا از او می‌گیریم؟

## ما سبوهای طلب آورده‌ایم سوی تو ای خضر ثانی فَاسْقِنَا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۰)

فَاسْقِنَا: پس آب ده ما را.

یعنی این خورشیدی که از درون ما طلوع می‌کند این خضر دوم است. اما ما الآن یاد گرفته‌ایم که «سبوهای طلب» را پیش تو آورده‌ایم. ما الآن اقرار می‌کنیم که به‌عنوان من‌ذهنی چیزی بلد نیستیم. آب هم نداریم، از تو آب می‌خواهیم.

واقعاً زندگی شما این طوری است؟ شما فضا را باز می‌کنید، خداوند از درون شما طلوع کند، او به شما آب بدهد؟ یا هنوز منتقبض می‌شوید، از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد شما را منتقبض کرده از آن آب می‌خواهید؟ می‌گویید این بی‌مرادی بود، این مراد می‌خواست به من آب بدهد، آب حیات بدهد. شما «سبوهای طلب» را آورده‌اید



سوی این خورشیدی که از درون شما می‌خواهد بیاید بالا یا آمده، می‌گویید تو به من آب بده، من از ذهنم آب نمی‌خواهم؟

«خضر» نماد این است که همیشه زنده است. پس این خورشید که می‌آید دیگر غروب نمی‌کند، اما خورشید من ذهنی غروب می‌کند.

## ماهیانِ جانِ ما زنهارخواه از تو ای دریایِ جانیِ فَاسِقِنَا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۰)

فَاسِقِنَا: پس آب ده ما را.  
زنهارخواه: پناهجو، امانخواه

یعنی «ماهیانِ جانِ ما» پناهجو هستند، از چه کسی؟ از این شمسی که از مرکز ما بالا آمده. درواقع این طلوع زندگی است، طلوع خداوند است می‌گوید از مرکز ما. ما به‌عنوان امتداد تو از تو پناه می‌خواهیم نه از ذهن. و تو «دریای جانی» هستی، بیرون دریای مرگ است که ما از آن زنهار خواستیم. فَاسِقِنَا: آب ده ما را، یا پس آب ده ما را.

## از ره هجر آمده و آورده ما عجزِ خود را ارمغانیِ فَاسِقِنَا

داستانِ خسروان بشنیده‌ایم  
تو فزون از داستانی، فَاسِقِنَا

در گمان و وسوسه افتاده عقل  
زآنکه تو فوقِ گمانی، فَاسِقِنَا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۰)

هَجْر: فراق و هجران  
ارمغان: سوغات





هجر یعنی فراق. ارمغان یعنی سوغات. ما می‌دانیم که به جدایی افتاده‌ایم و از راه جدایی به تو نزدیک می‌شویم، و سوغات ما به شما ناتوانی و عجز ماست. یعنی چه؟ یعنی اگر می‌خواهید آن خورشید طلوع کند، شما خودتان را به‌عنوان من‌ذهنی با قدرت ارائه نکنید، بگویید من عاجز هستم.

ای خدا من عاجز هستم، من نمی‌توانم، نمی‌دانم، تو از درون من الآن طلوع می‌کنی. من در جدایی افتاده‌ام، تا حالا فکر می‌کردم خیلی قدرتمندم، الآن به عاجز بودنم اعتراف می‌کنم، ما را آب بده!

می‌گوید ما داستان پادشاهان را زیاد شنیده‌ایم، اما پادشاهان بله چیزی می‌بخشند، ولی ما دیگر از داستان بیرون آمده‌ایم؛ یعنی ما به‌عنوان داستان نمی‌خواهیم به ثمر برسیم. پادشاهان این جهان به اوج قدرت رسیده‌اند بعد هم مرده‌اند، به هیچ‌جا هم نرسیده‌اند.

ما از این جهان و از پادشاهان کمک نمی‌خواهیم، خودمان هم به‌عنوان یک پادشاه، به‌عنوان داستان نمی‌خواهیم به ثمر برسیم. ما می‌خواهیم به تو تبدیل بشویم، تو داستان نیستی، داستان توهم است تو حقیقی هستی. تو افزون‌تر از داستان هستی، به ما آب بده!

بنابراین می‌گوید عقل ما الآن به شک و گمان و وسوسه افتاده، یعنی مرتب از ذهن کمک می‌گیرد، ذهن را می‌آورد مرکزش، داستان درست می‌کند می‌خواهد این داستان به ثمر برسد؛ این غلط است. «در گمان و وسوسه»، «وسوسه» فکرهای پی‌درپی من‌ذهنی‌ست که ایجاد داستان می‌کند. یعنی من‌ذهنی درواقع یک داستان ادامه‌دار است که می‌خواهد در آینده به نتیجه برسد، به ثمر برسد، شما و خداوند این داستان نیستید، بلکه فوق‌گمان و داستان هستید، حقیقی هستید.

در گمان یا گمان هر دو درست است، «در گمان و وسوسه افتاده عقل»، عقل ما افتاده به گمان و فکرهای پی‌درپی توهمی. حالا من می‌دانم که با فضاگشایی به تو که فوق‌گمان هستی خواهیم رسید، ما را آب ده!

**نیم‌عقل چه زند با عشق تو؟  
تو جنونِ عاقلانی، فاسقنا**

**کعبه عالم ز تو تبریز شد  
شمس حق رکنِ یمانی فاسقنا**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۰)



رکنِ یمانی: زاویه جنوب غربی کعبه که به سوی یمن است؛ در این جا یعنی پایه زندگی، ستون دین

«نیم‌عاقل» یعنی عقل همین من ذهنی، با عقل کل که وقتی من با تو متحد می‌شوم یا تو از مرکز من طلوع می‌کنی، چقدر می‌سنجد؟! یعنی عقل من ذهنی من با عقل کل چقدر می‌سنجد؟ یعنی هیچ ارزشی ندارد! «نیم‌عاقل چه زند با عشق تو؟»، «تو جنونِ عاقلانی»، یعنی تو عقل من ذهنی من را می‌گیری، این نیمچه عقل را هم می‌گیری، آن موقع جنون عاقلان را یعنی عقل کل را به من می‌دهی، پس ما را آب ده!

پس نیم‌عاقل همین من ذهنی است، ارزشی در مقابل عقل کل یا عشق او که زنده شدن به اوست ندارد. راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به این که یک خورشیدی از درون شما می‌خواهد طلوع کند، وقتی این می‌آید بالا، هرچه بیشتر می‌آید بالا شما می‌بینید که این عقل من ذهنی ما چقدر بی‌عقل است. این در مقابل آن چه است که این نمی‌گذارد من به او زنده بشوم؟! این نیم‌عقل من ذهنی من چیست، چقدر ارزش دارد؟ این را چه کسی باید بفهمد؟ ما! اوست که جنون عاقلان است. جنون عاقلان یعنی عقل کامل، عقل خدا. ای که «جنونِ عاقلانی»، تو بیا به صورت من از مرکز من طلوع کن که من عقل تو را داشته باشم و آب حیات را از تو بگیرم، نه از چیزهای بیرونی با نیم‌عقلم.

و «کعبه عالم ز تو تبریز شد»، الآن در واقع فضاگشایی، فضای گشوده شده، کعبه ماست. «تبریز» نماد همین کعبه عالم یا فضای گشوده شده است. «کعبه عالم ز تو تبریز شد» ای شمس، ای شمس نمادین، ای خورشید خداوند که در درون من الآن داری می‌آیی بالا، این فضای گشوده شده کعبه عالم شده، یعنی همه عالم، همه انسان‌ها به این جا باید نماز بگذارند و رکن زندگی همین شمس دین است یا خورشید خداوند است که از درون ما طلوع می‌کند. «فَاسْقِنَا»، پس ما را تو آب ده!

رکنِ یمانی: زاویه جنوب غربی کعبه که به سوی یمن است؛ در این جا می‌گوییم پایه زندگی، ستون دین. ستون اصلی دین همین خورشید زندگی است که وقتی می‌آید بالا ما به وحدت کامل با خداوند می‌رسیم. می‌گوید که:

در ستایش‌های شمس‌الدین نباشم مُفَتَّن  
تا تو گویی کاین غرض نفی من است از لا و لَن

حق همی‌گوید منم، هش دار ای کوتاه‌نظر  
شمسِ حق و دین بهانه‌ست اندرین برداشتن

## هرچه تو با فخر تبریز آوری، بی‌خردگی آن به عین ذات من، تو کرده‌ای ای ممتحن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۷۷)

مُفْتَن: مفتون، شیفته  
لا و لَن: دو حرف نفی  
بی‌خردگی: ظاهراً بدون عیب و اشکال

همه ابیات را داریم می‌خوانیم تا شما متقاعد کنید خودتان را با این ابیات که باید فضا را باز کنید این شمس دین از درون شما طلوع کند، شما به وحدت مجدد با زندگی برسید و از من ذهنی دست بردارید. بنابراین آگاه باشید که این من‌ذهنی ترفندهایش چه هست، شما را چه‌جوری به تله می‌اندازد، تمام ابزارهایش را بشناسید و وقتی یکی از این ابزارها را برعلیه شما به‌کار می‌برد تا شما را در ذهن گم کند، در فکرها پتان گم کند، این ترفندها را خنثی بکنید با فضاگشایی.

می‌گوید در ستایش شمس‌الدین که از درون آدم طلوع می‌کند، من فریفته نمی‌شوم، یعنی به ذهن حرف نمی‌زنم که در ذهنم گم بشوم. «در ستایش‌های شمس‌الدین نباشم مُفْتَن»، مُفْتَن یعنی فریفته‌شده، مفتون، شیفته. «لا و لَن» هم دو حرف نفی است، یعنی نه. بی‌خردگی هم یعنی ایراد نگرفتن.

حالا این سه بیت چه می‌گویند؟ سه بیت می‌گوید که راجع به شمس‌الدین یا طلوع خداوند از درون شما به‌صورت خورشید نباید خیلی حرف بزنی، وگرنه در این حرف‌ها گم می‌شوی. و اگر فقط حرف بزنی و عمل نکنی، یکی دیگر که من‌ذهنی دارد و یک غرض خاصی دارد، در «لا و لَن» گم می‌شود، یعنی می‌گوید «نه»، مخالفت می‌کند، نمی‌فهمد.

همین‌که به ذهن بیندازیم، می‌افتیم به بحث و جدل در مورد خداوند یا طلوع او در مرکز ما، ما در فکرها ایمان گم می‌شویم. بنابراین توصیه می‌کند که از ستایش و نمی‌دانم از تعریف و توصیف و بحث در این مورد که خورشید چه‌جوری می‌آید از مرکز آدم بالا اجتناب کنید، فقط فضا را باز کنید.

خداوند می‌گوید که حواست باشد ای کوتاه‌نظر، من هستم شمس دین، یعنی من هستم که از مرکز شما طلوع می‌کنم. «حق همی‌گوید منم، هش دار ای کوتاه‌نظر»، «شمس حق و دین بهانه‌ست»، این‌که می‌گوییم شمس حق و شمس دین و شمس، این‌ها اسم است فقط و بهانه است، من هستم که از درون شما دارم طلوع می‌کنم.



و هر چقدر تو ایراد از این موضوع نگیری با ذهنت، با «لا و لن»، به ذهن نروی که با من مخالفت کنی، بگذاری من از به اصطلاح از مرکز طلوع کنم، درواقع ای رنج کشیده، مُمتحن یعنی رنج کشیده یا امتحان شده، ای رنج کشیده تو به عین ذات من کرده‌ای این را. یعنی اگر تو ایراد نگیری که این چه جوری آخر خداوند از مرکز انسان طلوع می‌کند؟ با چه؟ با چه وسیله‌ای؟ به من بگوئید چگونه؟ می‌گوئید این‌ها را نپرس، این‌ها را که در بیت‌های قبل گفت.

«هرچه تو با فخر تبریز آوری، بی‌خردگی» یعنی هر چقدر تو به این کار ایراد نگیری و ایمان بیاوری و فضاگشایی کنی، این بی‌خردگی را، ایراد نگرفتن را داری به خداوند می‌کنی، به ذات او که خودت هم هست داری ایمان می‌آوری. ای ممتحن یعنی می‌گویم رنج کشیده یا امتحان شده.

ای کسی که، حالا رنج کشیده، ای کسی که این همه درد کشیدی، تو با بحث و جدل و فکر و چگونه و این‌ها انجام دادی، به درد افتادی. تو با ذهنت به کار من ایراد می‌گیری که من که خداوند هستم، من که زندگی هستم. و اگر ایراد نگیری، مثل این‌که به من ایراد نگرفتی، تو به کار من ایراد نگیر.

نتیجه این است که مولانا می‌گوید، از جانب زندگی، تو به طرز کار من، سبک کار من، این‌که من چه جوری از زندگی به صورت زندگی از مرکز شما طلوع می‌کنم ایراد نگیر و هر چقدر به این طلوع شمس کمتر ایراد بگیری، مثل این‌که کمتر به من ایراد می‌گیری، به من زندگی که همه چیز تو را به وجود آوردم، به من ایراد نمی‌گیری. تو به من ایراد نگیر، بگذار من از مرکز شما طلوع کنم و تمام دردهایت هم به این علت است که من هنوز از مرکز شما طلوع نکردم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



پس معلوم شد که ما برای ارتباط با جهان، با انسان‌های دیگر، با زندگی و با خودمان باید اجازه بدهیم زندگی به صورت شمس تبریزی یا به صورت یک آفتاب از درون ما طلوع کند. و در بیت‌های گذشته فهمیدیم که این اگر طلوع نکند ما نمی‌توانیم با انسان‌های دیگر متحد بشویم. به عشق هم نمی‌رسیم، با خداوند هم یکی نمی‌توانیم بشویم.

و همین‌طور خواندیم که همین‌طور که خورشید نور می‌اندازد و از روزن خانه‌ها در خانه‌های مختلف می‌تابد و شکل‌های مختلف می‌گیرد این نور، ولی یک نور بیشتر نیست. در تمام انسان‌ها هم که بدن‌های مختلف هستند یک نور هست، یک هشیاری هست، آن هم هشیاری زندگی است، خداوند است، فضای یکتا است.

همه انسان‌ها باید فضا را باز کنند، در درونشان زندگی طلوع کند، از جنس آن یک نور بشوند، یک هشیاری بشوند تا ما انسان‌ها بتوانیم با هم زندگی کنیم، با وحدت حرف همدیگر را بفهمیم، درد همدیگر را بفهمیم، با هم در صلح باشیم.

اگر من ذهنی داشته باشیم نمی‌توانیم، من ذهنی این کار را نمی‌تواند بکند. و همین‌طور در این چند بیت که قبلاً خواندم گفتند که «فَاسْقِنَا» یعنی ای خداوند، ای زندگی، از مرکزمان طلوع کن، تو هم مرا، هم بقیه را آب حیات بده، ما عادت کرده‌ایم آب زندگی را از ذهنمان یعنی از این جهان بگیریم.

در این سه بیت گفت که در طلوع شمس یا خداوند به صورت خورشید از درون من، به توصیف‌های ذهنی نمی‌روم، وگرنه در ذهنم گم می‌شوم، مرتب من ذهنی‌ام یا ذهنم نفی خواهد کرد. می‌گوید خداوند می‌گوید این قدر کوتاه‌نظری نکن، من خودم هستم که در درون تو می‌خواهم به صورت خورشید بیایم بالا، تو درست برداشت کن.

و هر چقدر به طلوع این آفتاب کمتر ایراد بگیری، در واقع مثل این‌که به من، به کار من کمتر ایراد می‌گیری. «ای ممتحن» گفتیم می‌توانید بگیری امتحان شده یا رنج‌کشیده، هر دو به یک معنی است، یعنی من بارها امتحان کرده‌ام ببینم تو می‌گذاری من به صورت آفتاب از مرکز طلوع کنم، زندگی تو را درست کنم، تو نگذاشتی. تو بیا نظرت را درست کن، در فکرهایت خودت را گم نکن. و شما این بیت‌ها را هم می‌دانید:

**چون به من زنده شود این مُرده‌تن**

**جان من باشد که رو آرد به من**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

## من کنم او را ازین جان محتشم جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

## جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان جان کاصل او از کوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

می‌گوید وقتی تو فضا را باز می‌کنی و من روی تو اثر می‌گذارم و تن مرده تو، من ذهنی مرده تو به ارتعاش زندگی می‌آید، درواقع زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید این من هستم که از داخل من ذهنی تو حرکت می‌کنم می‌آیم به سوی خودم.

بعد تو جان بهتری پیدا می‌کنی، رفته‌رفته فضا گشوده می‌شود، این جانی که جدیداً به تو دارد بخشیده می‌شود، یعنی درواقع من به صورت خورشید می‌آیم بالا، یک ذره نورم را می‌اندازم. «من کنم او را ازین جان» جدید «محتشم»، صاحب حشمت. یعنی بزرگش می‌کنم، تا حالا پست بوده.

آن جانی که من می‌بخشم با فضای گشوده شده بخشش من را می‌بیند، یعنی من ذهنی بخشش خداوند را نمی‌بیند، اما تو اگر در من ذهنی بمانی، من ذهنی نامحرم است، روی من را نمی‌تواند ببیند. اگر دائماً خواهی که از فکری به فکر دیگر بروی، با فکرهایت من را ببینی، روی دوست، روی خداوند را نمی‌تواند ببیند.

فقط روی من را جانی می‌بیند که از کوی من آمده، یعنی اگر اجازه بدهی که این آفتاب از درون شما بیاید بالا، هرچه بیشتر می‌آید بالا تو بیشتر با من محرم می‌شوی. این را از زبان زندگی می‌گوید. بیشتر روی من را می‌بینی، بیشتر من را حس می‌کنی، وگرنه اگر من ذهنی بمانی هیچ وقت نمی‌توانی من را بشناسی برای این که من ذهنی جسم است و نامحرم است.

## بیار مفخر تبریز، شمس تبریزی مثال اصل، که اصل وجود و ایجاد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۲)

پس بنابراین «مفخر تبریز، شمس تبریزی» از درون شما باید طلوع کند، این مثال یک ریشه‌ای است که همه چیز را ایجاد می‌کند. پس مثال ریشه، اصل، که اصل، ریشه همه وجود و ایجاد هستی.



پس شما می‌گویید ای مفخر تبریز، ای باعث افتخار فضای یکتایی، خداوند، شمس تبریزی یعنی شمس که از درون ما طلوع می‌کند، تو به صورت ریشه، به صورت اصل از درون من بیا بالا که وجود من روی این ساخته بشود.

## سپاس آن عَدَمی را، که هست ما بُرُبود ز عشق آن عدم آمد، جهان جان به وجود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۵۰)

یعنی شکر و سپاس آن عدمی را، یعنی وقتی فضا را باز می‌کنم مرکز عدم می‌شود، این هست موهومی ما را می‌دزدد، کوچک می‌کند. هرچه فضا را باز می‌کنید، وجود موهومی شما، مجازی شما کوچک‌تر می‌شود. و این جهان جان به وجود آمده، به خاطر این‌که به عشق آن عدم برسد. یعنی ما آمده‌ایم به این جهان جسم داریم، فکر داریم، فقط برای این آمده‌ایم که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم.

یعنی مجدداً اول عدم بودیم، دوباره مرکز ما عدم بشود، از جنس او بشویم. به عبارت دیگر ما آمدیم که این شمس تبریزی یا زندگی از درون ما طلوع کند و آن موقع بالاخره ما می‌شویم جسم به علاوه انکار جسم. درست است که جسم داریم، ولی تمام وجود ما زنده به او است و می‌گوییم ما جسم نیستیم. در جسم زندگی می‌کنیم، ولی جسم نیستیم.

جسم نیستیم یک معنی‌اش این است که هرچه که ذهن ما نشان می‌دهد مهم نیست. توجه می‌کنید که این حالت‌ها یعنی آزاد شدن از همانیدگی‌ها و اغتشاشات جهان بیرون و وسوسه‌های جهان بیرون که قبلاً این‌ها می‌آمدند به مرکز ما.

شما باید به جایی برسید که نگذارید چیزی از بیرون بیاید به مرکز شما. اگر این فضا باز بشود و شمس تبریزی شروع کند به بالا آمدن، یواش‌یواش خواهید دید که چیزهای بیرونی که ذهن نشان می‌دهد، حق پیدا نمی‌کنند بیایند به مرکز شما، جرئت نمی‌کنند، اصلاً از ارزش می‌افتند، چون وقتی شما به شادی بی‌سبب که می‌گوییم خداوند مست خودش است، زندگی مست خودش است، اصلاً ذاتش شادی است، شما اگر ذاتان شادی باشد چه لزومی دارد که بگویید خب پولم دارد زیاد می‌شود، چقدر خوشم می‌آید، به این خوشی دیگر احتیاج ندارید، اصلاً خودبه‌خود حذف می‌شود.



این معنی‌اش این نیست که شما محروم می‌شوید از زندگانی جسمی، معنی‌اش این است که این‌ها نمی‌توانند به مرکز شما بیایند. وقتی نیایند مرکز شما یک سبک زندگی جدیدی می‌کنید شما، آزاد می‌شوید، خردمند می‌شوید، زنده می‌شوید، جاودانه می‌شوید، اصلاً به منظور آمدنتان می‌رسید، می‌فهمید چکار دارید می‌کنید در این جهان. نیامده‌ایم که هی جمع کنیم، جمع کنیم، فردا بمیریم برویم برای دیگران بماند، که چه بشود این آخر؟ شما می‌گویید من برای یک مقصودی آمدم به این جهان. حتی به عقل من ذهنی ما جور در نمی‌آید که این همه زحمت که کشیدیم برای چه بود اصلاً، برای چه خودمان را می‌کشیم؟ که چه بشود اصلاً؟

برای چه این همه «ممتحن» می‌شویم، این همه درد می‌کشیم به خاطر بی‌مرادی؟ آخر ما چرا مراد می‌خواهیم از چیزهای این جهانی که بی‌مراد بشویم؟ و بی‌مراد می‌شویم زندگی به ما می‌گوید بابا مرادت را از من بگیر این اصلاً مراد نبود که. هر روز هزار بار بی‌مراد می‌شویم ما، هزار بار ضربه می‌خورد به ما، به تن ما، ناامید می‌شویم. آیا الان بی‌مرادی قلاووز بهشت شده؟

## بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوْاىِ خَوْشِ سِرْشَتْ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

شده الان برای شما؟ بی‌مرادی واقعاً راهنمای بهشت شده؟ هر بی‌مرادی می‌آید شما به خودتان نهیب می‌زنید که من اصلاً از این چرا مراد می‌خواستم؟ خوب شد شناختم. این پیغام را می‌گیرید؟ که می‌گوید تن تو یک مسافرخانه‌ای است که هر لحظه یک مهمانی می‌رسد، یک پیغامی می‌دهد. این پیغام‌ها را می‌گیرید شما؟

## عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

عاشقان وقتی بی‌مراد شدند می‌گویند که من داشتم از یک چیز جسمی مراد می‌خواستم، متوجه شدم. بنابراین فهمیدم که باید از خود زندگی مراد بخواهم، اصلاً خود مراد هستم من.





## خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم

نی نی که این دو باغ اگرچه خوش است و خوب  
زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم

سجدهکنان رویم سوی بحر همچو سیل  
بر روی بحر زان پس ما کفزنان رویم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۱۳)

خب حالا شما باید بلند شوید که عاشقان هستید دیگر، از این زمین ذهن بروید به فضای گشوده شده، به آسمان. و ما این جهان را دیدیم که با آن همانیده بودیم، چقدر بی‌مراد کردند ما را، دیدیم این جهان را. که هنوز به صورت داستان، قصه زندگی ما که قصه بی‌مرادی است، نارضایتی است، داریم می‌رویم به رضایت برسیم، به ثمر برسیم، به مراد برسیم، به کام برسیم، با من‌ذهنی‌مان. کام را از چه می‌خواهیم بگیریم؟ از چیزها. چیزها چه هستند؟ همان چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، هرچه ذهن ما نشان می‌دهد چیز است. دیدیم این جهان چیزها را که از آن مراد خواستیم، ما را ناامید کردند، برویم به آن جهان.

نه نه، می‌گوید «این دو باغ» که دویی که ذهن نشان می‌دهد، این جهان و آن جهان، درست است که خوش است و خوب، از هر دو می‌گذریم، آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد. به آن باغبان می‌رویم، باغبان خود زندگی است. چه جووری می‌رویم؟ سجدهکنان. هی فضا را باز می‌کنیم، می‌گوییم نمی‌دانم، بی‌اثر می‌کنیم ذهنمان را.

«سجدهکنان رویم» به سوی دریای یکتایی مثل سیل، سجدهکنان تند می‌رویم مثل سیل. همین‌که به بحر برسیم، بحر یکتایی، از آن پس سوی بحر، همه‌اش کفزنان و شادی‌کنان می‌رویم. همین‌که شما فضا را باز کردید، به اندازه کافی این شمس زندگی آمد بالا، بعدش باید دست بزنید و شادی کنید. زندگی همه‌اش شادی است، هیچ غمی ندارد. تمام غم‌های ما، عزاداری ما، تعزیت ما، هرچه که هست مال من‌ذهنی است، هیچ اثری هم ندارد، هیچ فایده‌ای هم ندارد.

«سجدهکنان رویم سوی بحر همچو سیل»، بر روی بحر یکتایی که رسیدیم، از آن به بعد دیگر کفزنان رویم، شادی‌کنان رویم، برای این‌که از خشکی گذشتیم دیگر.



زین کویِ تعزیت به عروسی سفر کنیم  
 زین رویِ زعفران به رخِ ارغوان رویم

از بیمِ اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ  
 دلها همی‌طپند، به دارالآمان رویم

از درد چاره نیست، چو اندر غریبی‌ایم  
 وز گرد چاره نیست، چو در خاکدان رویم  
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۱۳)

تعزیت: عزاداری کردن، تسلیت گفتن  
 دارالآمان: جای امن و امان، جای سلامت

ذهن کوی عزاداری است، کوچه عزاداری است، ما باید برویم به عروسی. فضای گشوده شده هم‌اش شادی است. ما چرا شادی نکنیم؟ هر جا تعزیت هست، غم هست، آن‌جا کوی ذهن است. از این کوی من‌ذهنی برویم به عروسی فضای یکتایی، با خداوند یکی بشویم. از این روی زعفران و زرد، بیمار، بیمارِ ذهنی، به رخ ارغوان، قرمز، که سالم است برویم. هم درون ما شاد، هم «جَفَّ الْقَلَمُ» انعکاسش در بیرون، قلم خداوند روی ما را ارغوانی کرد. هم جسممان، هم فکرمان، هم زندگی بیرونی‌مان، هم هیجان‌اتمان.

در ذهن می‌ترسیدیم بیفتیم، دائماً می‌لرزیدیم مثل برگ و شاخ، امان نداشتیم، الآن فضای گشوده شده با انبساط رفتیم آن‌جا. این‌جا دارالآمان است. دارالآمان یعنی جای امن و امان، جای سلامت، خانه امن و امان. تعزیت: عزاداری.

حالا می‌گوید این ذهن و این جهان، این‌طوری که با همان‌دگی‌ها می‌بینیم، این جهان غربت است. وقتی در غریبی هستیم، از درد چاره نیست، پس ذات من‌ذهنی ایجاب می‌کند که ما درد داشته باشیم و دوباره از این بیت‌ها نتیجه می‌گیریم تقصیر دوست ما، نمی‌دانم مردم، همسر ما، بچه ما، خانواده ما نیست که ما درد ایجاد می‌کنیم، تقصیر من‌ذهنی ماست و من دارم ایجاد می‌کنم. خیلی موقع‌ها از چیزی که یکی خوشحالی می‌کند من ایجاد ناراحتی می‌کنم. من‌ذهنی من ایجاب می‌کند این‌طوری باشد.



«از درد چاره نیست، چو اندر غریبی‌ایم»، می‌بینیم مولانا جمع می‌بندد، همه‌مان باید این کار را بکنیم. «وز گرد»، گرد و غبار، خاک چاره نیست. گرد و غبار و خاک همین دردها و همانیدگی‌ها هستند. «چو در خاکدان رویم»، وقتی به خاکدان می‌رویم. «خاکدان» این جهان است، جهانِ ذهن است.

توجه کنید این جهان را ذهن به ما نشان می‌دهد، هرچه که ذهن نشان می‌دهد برای شما این جهان است، همه‌اش آفل است. وقتی فضا باز می‌کند شما یا زندگی، آن جهان است. زمین، آسمان. زمین از مواهب آسمان که فضای گشوده‌شده است برخوردار می‌شود. گفتیم از این آسمان گشوده‌شده خود زندگی طلوع می‌کند به صورت خورشید، زمین شما از آن بهره‌مند می‌شود. اگر طلوع نکند، باید درد بکشیم و گرد و غبار جلوی چشمانمان را می‌گیرد. مرتب فکرها که بلند می‌شود، این‌ها گرد و غبار هستند، جلوی چشم عدم ما را می‌گیرد.

نمی‌توانیم آیا یاد بگیریم که چیزها را نیاوریم به مرکزمان؟ برحسب آن‌ها نبینیم؟ چیزهای ذهنی مهم نیستند؟ این‌ها آفل هستند؟ تا حالا برحسب این‌ها ما زندگی کردیم یا دیدیم یا فکر کردیم، این غلط بوده، ما ایجاد درد کردیم. دیدن برحسب یک جسم ما را می‌برد به جهان که خاکدان است و غربت است. پس این جهان غربت است، فضای گشوده‌شده خانه ماست.

## همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست تو وطن بشناس، ای خواجه نخست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۰)

می‌گوید این حدیث:

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«وطن دوستی از ایمان است.»

(حدیث)

این درست است، ولی وطن را درست بشناس. وطن، ذهن نیست. وطن، این فضای گشوده‌شده است. «همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست»، «تو وطن بشناس»، شما کجا را وطن می‌شناسید؟ ذهن را که الآن اقامت کردید؟ یا این فضای گشوده‌شده را؟ فضای گشوده‌شده خانه ماست.

ذهن، مثل رَحِم، وطن موقت ما بود. در رَحِمِ مادر ما نُه ماه می‌مانیم، اگر تصمیم بگیریم دو سال بمانیم، هم مادر می‌میرد هم ما. همین‌طور هم شده در ذهن. کل بشریت تهدید می‌شود که خودش خودش را از بین ببرد.

تنگنا است. عجیب است ما نمی‌توانیم فضا را باز کنیم و بگوییم شما می‌توانید عقاید خودتان را داشته باشید، در تنگنا هستیم. این‌که شما یک عقیده خاصی را دارید به من برمی‌خورد ناموس دارم من، حیثیت بدلی من ذهنی من ایجاب می‌کند که شما آن‌طوری فکر نکنید، آن باورها را نداشته باشید. توجه می‌کنید؟ تا زمانی که در ذهن هستیم، در غریبی‌ام، از درد چاره نیست، از این‌جور دیدن چاره نیست، از ضرر زدن چاره نیست.

توجه کنید که همان ابتدا گفتیم که اگر من ذهنی را نگه دارید، شما به خودتان ضرر خواهید زد، به دیگران ضرر خواهید زد. گفت اگر نمی‌خواهید ضرر بزنید عاقبت ببینی کنید، فضا را باز کنید عاقبت خودتان را که همین دوباره زندگی است، خداوند است، بی‌نهایت آن است، آن را ببینید، شما به آن سو بروید. نه قصه را نگه دارید بخواهید قصه خودتان را تکمیل کنید. قصه تکمیل‌کردنی نیست! مسئله پشت مسئله است، شما یک مسئله ذهنی را به‌نظر خودتان حل کنید ده‌تای دیگر زاییده می‌شود، چرا؟ شما با منظور آمدنتان دارید می‌جنگید، شما همیشه می‌خواهید من ذهنی باقی بماند و برای این کار نیامدید، والسلام! اگر جمعاً ما این موضوع را نفهمیم، به‌صورت من ذهنی، براساس بد آمدن از تفاوت‌ها همدیگر را از بین خواهیم برد.

**آن یار همان است، اگر جامه دگر شد  
آن جامه به در کرد و دگر بار برآمد**

**آن باده همان است، اگر شیشه بدل شد  
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد**

**ای قوم گمان برده که آن مشعله‌ها مُرد  
آن مشعله زین روزن اسرار برآمد**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۹)

توجه کنید می‌گوید زندگی، خداوند از درون هر کسی می‌تواند طلوع کند. این بدن، این فکر، فقط یک لباس جدید است. حافظ، مولانا، فردوسی، بزرگان دیگر، این‌ها یک هشیاری هستند، فقط لباسش عوض شده.

آیا در لباس شما هم می‌تواند شمس تبریزی از درونتان طلوع کند؟ بله، همین را دارد می‌گوید. «آن یار همان است»، همان یک خدا است، همان یک زندگی است اگر جامه‌اش عوض شده. آن جامه را به در کرد، جامه مولانا را خالی کرد، الان در یک جامه دیگر آمده، در یک لباس دیگر آمده، دوباره آمده، سه‌باره آمده، هی دارد می‌آید.



یعنی شمس تبریزی، خداوند به صورت آفتاب از درون همه طلوع می‌کند، هی لباس عوض می‌کند. از درون همه انسان‌های روی زمین می‌تواند طلوع کند؟ بله.

و «باده» هم همان است، شراب هم همان است. اگر از حافظ می‌گیرم، مولانا می‌گیرم، فردوسی می‌گیرم یا از بزرگ دیگر می‌گیرم، همین یک شراب است، از طرف زندگی می‌آید، خداوند می‌آید. ببین که چه جوری بر سر این خمّار، خمّار یعنی می‌فروش، آمد.

«بنگر که چه خوش بر سر خمّار برآمد»، ببین در سر مولانا چقدر قشنگ آمده این اشعار و می همراه آن‌ها. قبلاً هم آمده؟ بله. بعداً هم آمده؟ بله. خواهد آمد؟ بله. فقط در یکی دو نفر می‌آید؟ نه. دارد همین را می‌گوید دیگر، مرتب لباس عوض می‌کند زندگی و می‌خواهد به خودش در هر انسانی زنده بشود.

و ای من‌های ذهنی که فکر کرده‌اید که مشعل حضور، مشعل شمس تبریزی، مشعل خورشید شمس تبریزی در درون انسان‌ها که بالا می‌آید مرده‌است، نه نمرده، خداوند نمرده‌است. خداوند همیشه و هر لحظه می‌خواهد از درون ما انسان‌ها به صورت خورشید طلوع کند، ما جلویش را گرفته‌ایم. شما باید بدانید چه جوری جلوی این را گرفته‌اید.

شما با دیگران کار ندارید، در شخص شما جلوی چه جوری گرفته می‌شود؟ به وسیله شما گرفته می‌شود. شما با چه ابزاری از من‌ذهنی جلوی طلوع خورشید خداوند را از درونتان گرفته‌اید؟ از خودتان سؤال کنید جواب بدهید. تمام دردهایتان از همین‌جاست و امروز مولانا به ما گفته:

## تا نیاید ظلّ میمون خداوندی او هیچ بندی از تو نگشاید، یقین می‌دان دلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

ظلّ: سایه

گرفتاری‌های شما با کتاب خواندن و فکر کردن و نمی‌دانم کارهای مختلف کردن که ذهن نشان می‌دهد از بین نمی‌رود، برای این‌که همه این‌ها را یک ساختاری در مرکز شما به نام من‌ذهنی انجام می‌دهد، شما همان‌بده هستید. شما باید همان‌دگی را بشناسید، یکی یکی بیندازید، عجله نکنید، صبر کنید، شکر کنید. صبر و شکر، صبر و شکر، کار، کار روی خود، تا از این روزن اسرار شما این مشعله روشن بشود.

همین طور این بیت:

**صلا رندان دگر باره، که آن شاهِ قمار آمد  
اگر تلبیسِ نو دارد، همان است او که پار آمد**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

تلبیس: پوشاندن، فریب و خدعه به کار بردن، پوشاندن حقیقت امری، روپوش  
پار: پارسال

ای مردم بیایید مهمانی است، چه مهمانی است؟ خداوند می‌خواهد از درون انسان‌ها طلوع کند. «شاهِ قمار یا قمار» یعنی بالاخره از ما می‌برد.

**از هر جهتی تو را بلا داد  
تا بازگشَد به بی‌جهات**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

«شاه قمار» می‌گوید که تو بباز این چیزهای همانیده را، بالاخره خواهی باخت. و هرچه زودتر ببازیم بهتر است. یعنی ما از خداوند در این قمار نمی‌توانیم ببریم، ما باید همانیدگی‌ها را ببازیم تا او از مرکزمان بیاید بالا. شما این قمار را بازی کنید و ببازید، شما از او نمی‌توانید ببرید، یعنی چه؟ یعنی شما نمی‌توانید یک چیزی را، چندتا چیز را که برای شما الآن با ذهنتان مهم است بگیرید و از آن‌ها زندگی بگیرید بگویید من به تو زنده نمی‌شوم، نمی‌شود این.

اگر لباس جدید پوشیده، «اگر تلبیسِ نو دارد، همانست او که پار آمد» همان است که در مولانا آمده، حافظ آمده. در شما هم همان است. یک زندگی بیشتر نیست، در همه می‌خواهد طلوع کند.

**دیده‌ای خواهیم که باشد شه‌شناس  
تا شناسد شاه را در هر لباس**  
(منسوب به مولانا)



پس یک چشمی هم می‌خواهیم که شاه‌شناس باشد تا شاه را مخصوصاً در این لحظه، شما وضعیت این لحظه لباس شاه است، در این لحظه می‌خواهد از مرکز شما طلوع کند. لباس فرم، یعنی وضعیت این لحظه هم لباس اوست، لباس جدید است. این [اشاره به تن] هم لباس اوست. هر چیزی که شما با ذهنتان تجسم می‌کنید لباس شاه است، پس شما در لباس خودتان شاه را بشناسید.

مخصوصاً شما می‌گویید این چه وضعیتی است؟ این وضعیت، ظاهر قضیه است، این لباس شاه است، یعنی چه؟ یعنی من هرچه ذهنم نشان می‌دهد آن را نمی‌بینم، «او بهانه باشد و تو منظرم».

**ننگرم کس را و گر هم بنگرم  
او بهانه باشد و، تو منظرم**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

**عاشق صنع توأم در شکر و صبر  
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن  
شُکْر و صَبْر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلاست.  
گِبْر: کافر  
صُنْع: آفرینش  
مَصْنُوع: آفریده، مخلوق

وضع خوب باشد، بد باشد، من عاشق صنع تو هستم، تو باید از مرکز من بیایی بالا صنعت را، آفریدگاری خودت را به من نشان بدهی، چه بد باشد، چه خوب، چه ذهنم بد نشان می‌دهد، چه خوب. من عاشق مصنوع نمی‌شوم. مصنوع همان چیزی است که ذهنم نشان می‌دهد. هر کسی عاشق مصنوع بشود و آن را بیاورد مرکزش او گبر است، کافر است. پس من در هر لباسی شاه را باید بشناسم. در هر لباسی او هست، او بهانه است، لباس بهانه است که داخل لباس را ببینی.

و:

**شب که جهان است پُر از لولیان  
زُهره زَنَد پرده شنگولیان**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچک  
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

این بیت را می‌دانید. این جهان پُر از نور است. هر انسانی یک نور است، یعنی از جنس خداست. از چشم خداوند می‌گوید هر چند نفر در روی زمین هست، همه از جنس من هستند. پس من زهره هستم آهنگ شادی می‌زنم، جنس من باید برقصد. جنس خداوند مشغول غم است در ذهن. خب بیدار بشوید!

زهره، خدای شادی، پرده شنگولیان را می‌زند، ما را جزو شنگولیان می‌داند، می‌گوید ای انسان‌ها که امتداد من هستید، از جنس شنگولیان هستید. یعنی باید برقصید، شادی کنید، من دارم آهنگ رقص شنگولیان را می‌زنم. شما هم باشندگان شادی‌کن هستید، شادی کنید.

اما می‌گوید اگر ذهن خیلی اذیت کند:

## قُلْ أَعُوذُ بِكَ يَا أَحَدُ هَيْنَ زَنْفَاتٍ، افغان وَزْ عَقْدَ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

«در اینصورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ بِكَ را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها.»

نَفَّات: دمندگان  
عَقْد: جمع عقده، گره‌ها

آیا این من‌ذهنی و دمندگان به گره‌ها، گره‌های درد، گره‌های همانیدگی، در بیرون کم هستند؟ آیا ما به همدیگر کمک می‌کنیم واقعاً؟ صحبت سر این است دیگر. به‌عنوان من‌ذهنی، من خودم را نمی‌گذارم به حضور برسم، به خداوند زنده بشوم، دیگران را هم نمی‌گذارم، چه‌جوری؟ به گره‌ها می‌دمم، من درد ایجاد می‌کنم. من از پهلوی شما که رد می‌شوم چون به درد ارتعاش می‌کنم روی شما اثر منفی می‌گذارم، شما را از جنس مردگی می‌کنم.

باید بروم می‌گوید این سوره «قُلْ أَعُوذُ» را بخوانم. قُلْ أَعُوذُ یعنی به خدا پناه می‌برم. یعنی هر کسی از دست من‌های ذهنی بیرون، از دست من‌ذهنی خودش، از دست شیطان باید به خدا پناه ببرد، وَالسَّلَام. جای دیگر نیست دیگر.





این دو بیتی که می‌خوانم مهم است. این همه می‌گوییم که باید آزاد بشویم، باید بگذاریم خودمان که از درونمان شمس تبریزی طلوع کند، ولی توجه به این هم بکنیم که چه موانعی هست.

جادوگران، هر من‌ذهنی یک جادوگر است، دارند به گره‌ها می‌دمند، یعنی نیروی زندگی را تبدیل به درد می‌کنند. آیا شما نیروی زندگی را تبدیل به درد می‌کنید؟ در خودتان ببینید. چرا این قدر اوقات تلخی می‌کنید؟ چرا دعوا می‌کنید؟ چرا ایراد می‌گیرید؟ چرا می‌رنجید؟ چرا می‌خواهید؟ چرا از این همه مردم، از هر کسی یک چیزی می‌خواهید شما؟ اگر ندهند می‌رنجید.

وقتی می‌رنجید، مثل این جادوگران به این گره فوت می‌کنید، یعنی زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنید به درد، درد را ارتعاش می‌کنید در جهان، رها می‌کنید به هر کسی خورد، خورد. چرا این کار را می‌کنید؟

دارد همین را می‌گوید. از دست این آدم‌ها و از دست شیطان باید بروم سوره «قُلْ أَعُوذُ» را بخوانم ببینم که باید از دست چه کسانی به خداوند پناه ببرم. پس «در این صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها».

گره‌های همانندگی در همه ما هست و ما همه فعلاً دمندگان هستیم، می‌دمیم به این گره‌ها، گره‌های درد و گره‌های همانندگی. حالا شما اگر می‌خواهید این طوری نباشید باید بگویید که من آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد مهم نمی‌دانم، به مرکز نمی‌آورم، آرام هستم و با دیگران کاری ندارم، کسی را نمی‌خواهم عوض کنم و تمام این جور چیزها دیگر. شما دیگر ابزارهای من‌ذهنی را شناخته‌اید. و همین طور این بیت:

## می‌دمند اندر گره آن ساحرات الغیث المستغاث از بُرد و مات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوند دادرس به فریادم رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»

الغیث: کمک، فریادرسی  
المستغاث: فریادرس، از نام‌های خداوند



«آن زنان جادوگر»، من ذهنی را زنان به حساب می‌آورد، «آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوند دادرس به فریادم رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا».

توجه می‌کنید، آلفیث: کمک، فریادرسی.

المُستغاث: فریادرس. مُستغاث خداوند است. آلفیث یعنی شما می‌گویید که به فریادم برس، ای خداوند به فریادم برس از دست این دمندگان، از دست من ذهنی خودم که دائماً یک چیزی را می‌آورد به مرکز و من زندگی را می‌دمم در آن. بعضی موقع‌ها آن درد است.

«می‌دمند اندر گره آن ساحرات»، ای فریادرس به فریادم برس از این‌که دنیا دارد از من می‌برد، دارد مرا مات می‌کند. دنیا ما را مات کرده دیگر! اگر کسی مرتب ذهنش را می‌آورد به مرکزش، فکر بعد از فکر می‌کند، می‌ترسد، می‌رنجد، خوابش نمی‌برد، به خودش استرس می‌دهد، «بُرد و مات» انجام شده، یعنی دنیا از او برده و مات شده. حالا از این حالت «بُرد و مات» واقعاً باید فضا را باز کند، به خدا پناه ببرد. حالا اگر این آدم باز هم امید دارد که چیزهای ذهنی او را نجات بدهند وای به حالش! پس از این‌همه ابیات باز هم می‌خواهد از من ذهنی کمک بگیرد.

## لیک برخوان از زبان فعل نیز که زبان قول سست است ای عزیز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)

حالا آمدیم به این‌جا که شما باید عمل کنید، که زبان حرف زدن، این‌که من این‌ها را بگویم و شما گوش بدهید، یا خودتان بخوانید عمل نکنید، این بی‌ارزش است، اثر ندارد، عقیم است، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. شما می‌خوانید، اگر عمل کنید، واقعاً می‌فهمید. اگر عمل نکنید نه. ولی ما این را می‌دانیم که خیلی از انسان‌ها این‌طوری هستند.  
این سه بیت:

## گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد او زین سران تا آن سران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۷)

از همه عیش و خوشی‌ها و مزه  
او نبیند جز که قشر خربزه  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۸)

که بُود افتاده بر ره یا حشیش  
لایق سیران گاوی یا خَریش  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۹)

حشیش: گیاه خشک، علف.

سیران: همان سیرانِ عربی است که فارسیان «یا» را به سکون خوانند. به معنی سیر و گردش. در اینجا به معنی خوش آمدن است.

گاو از این‌ور بغداد که شهری آباد بوده وارد می‌شود، تا آن سر می‌رود. ما هم از مادرمان زاده می‌شویم از ثانیۀ صفر، در ثانیۀ مثلاً صدسالگی خارج می‌شویم از این جهان.

گاو هیچ موقع نمی‌آید ببیند که سیب هست آن‌جا، نمی‌داند گلابی هست آن‌ها را بخورد، فقط دنبال پوست خربزه می‌گردد، یا چه؟ یا علف، علف خشک. می‌بیند کدام مغازه یک مقدار علف انداخته‌اند، پوست خربزه انداخته‌اند، آن‌ها را می‌خورد.

ما هم به پوست، به همانیدگی، به درد توجه داریم. پس گاو وارد بغداد می‌شود، از این سر به آن سر خارج می‌شود. ما هم وارد این دنیا می‌شویم خارج می‌شویم. او غیر از پوست خربزه و علف چیز دیگری جذبش نمی‌کند. ما هم غیر از قشر فکرها، این‌که باور است، عقیده است، نمی‌داند همانیدگی با پول است، همانیدگی با درد است، بقیۀ چیزهای ذهنی که این‌ها قشر هستند، این‌ها پوسته هستند، ما به آن‌ها توجه می‌کنیم.

که می‌گوید گاو توجه می‌کند به آن‌که در راه افتاده، پوست خربزه یا علف، ما هم، البته او لایق گاوی و خری‌اش است، این را برمی‌گرداند روی انسان، ببینیم که انسان به چه چیزی، به چه همانیدگی‌هایی، این بی‌ادبانه است ولی گاوی یا خری من‌ذهنی ایجاب می‌کند که به چه پوسته‌هایی توجه کند، با کدام باور همانیده است، سر آن باور همانیده که باور شخصی است، من‌درآورده است، چه عواقبی و چه افتضاحاتی به‌وجود می‌آورد، چه جنگ‌هایی برپا می‌کند، چقدر آدم کشته می‌شود، چقدر آدم بی‌خانمان می‌شود.

حشیش یعنی گیاه خشک، علف. و

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشَد به بی‌جهاتت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

شما در هر جهتی که فکری می‌روید بالاخره به درد می‌رسید، معنی‌اش این است که زندگی می‌خواهد شما را، فضا را باز کنید، دوباره مرکز را عدم کنید و بی‌جهت باشید. یعنی هیچ همانیده نباشید در این لحظه، فضا را باز کنید از جنس او بشوید.

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این را خواندم. خداوند خودش زنده است، ما هم زنده هستیم، اصل ما زنده است، از اصل ما، از خودش مردگی من‌ذهنی را دائماً می‌زند بیرون می‌اندازد. بنابراین ما اگر من‌ذهنی باشیم و اصرار کنیم من‌ذهنی باقی بمانیم، دائماً داریم خودکشی می‌کنیم، به خودمان ضرر می‌زنیم. گفتیم اگر می‌خواهی از این ضرر جلوگیری کنی، چشمت را از اول ببند، پایان را نگر. «اول» همین همانیدگی‌ها هستند، پوسته‌ها هستند.

## جانِ جان، چون واگشَد پا را ز جان جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴)

و شما می‌دانید «جانِ جان» اگر خودش را از جان ما بیرون بکشد، یعنی این شمس تبریزی از مرکز ما طلوع نکند، ما من‌ذهنی باقی بمانیم، یعنی زندگی یا خداوند خودش را کشیده کنار، فقط ما مانده‌ایم من‌ذهنی. در این صورت این من‌ذهنی، جان ما شبیه این است که تن بی‌جان باشد. تن بی‌جان مرده است.

می‌خواهد بگوید که این حرکات من‌ذهنی، سبک زندگی من‌ذهنی در واقع یک خودکشی است، یک مرگ است، یک پژمردگی و بی‌رمق است. بنابراین همه ما این موضوع را تجربه کرده‌ایم، بهتر است که معانی این ابیات را بفهمیم و در زندگی‌مان همان‌طور که الآن گفتند، عمل کنیم.

## جَوَّوِی، چون جمع گردی زاشتباہ پس توان زد بر تو سِکَّهٔ پادشاہ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰)

جَوَّوِی: یکجو یکجو و ذرّه ذرّه

اگر ذرّه ذرّه از این اشتباه که ذهنت را می آوری به مرکزت، خودت را فریب می دهی، از این اشتباه برگردی و بکشی عقب، خودت را نگاه کنی، نگهبان هوشیاریات باشی، ذهنت را به مرکزت نیاوری، در این صورت یواش یواش همانیدگی هایت را می شناسی، می اندازی و سکهٔ پادشاہ را به تو می شود زد، یعنی از جنس او می شوی، یعنی شمس تبریزی از مرکزت طلوع می کند.

|   |  |  |
|---|--|--|
| <p><b>ستایش</b></p> <p>استیلاج روحها بر وقت صلح و جنگها با کسی باید که روشن هست صافتر صفا چون نظر هست بر جان وقت جنگ و اهلی ان در یک روح است آنها بلکه کششند جدا مولوی، دیوان ششمین، غزل شمارهٔ ۱۵۸ برنامه شمارهٔ ۹۸۰</p>             | <p><b>همانش</b></p> <p>استیلاج روحها بر وقت صلح و جنگها با کسی باید که روشن هست صافتر صفا چون نظر هست بر جان وقت جنگ و اهلی ان در یک روح است آنها بلکه کششند جدا مولوی، دیوان ششمین، غزل شمارهٔ ۱۵۸ برنامه شمارهٔ ۹۸۰</p>          | <p><b>تعهد و هماهنگی</b></p> <p>استیلاج روحها بر وقت صلح و جنگها با کسی باید که روشن هست صافتر صفا چون نظر هست بر جان وقت جنگ و اهلی ان در یک روح است آنها بلکه کششند جدا مولوی، دیوان ششمین، غزل شمارهٔ ۱۵۸ برنامه شمارهٔ ۹۸۰</p> |
| <p><b>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگیها)</b></p>   | <p><b>شکل ۵ (مثلث همانش)</b></p>   | <p><b>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</b></p>   |
| <p><b>ستایش</b></p> <p>استیلاج روحها بر وقت صلح و جنگها با کسی باید که روشن هست صافتر صفا چون نظر هست بر جان وقت جنگ و اهلی ان در یک روح است آنها بلکه کششند جدا مولوی، دیوان ششمین، غزل شمارهٔ ۱۵۸ برنامه شمارهٔ ۹۸۰</p>             | <p><b>واهمانش</b></p> <p>استیلاج روحها بر وقت صلح و جنگها با کسی باید که روشن هست صافتر صفا چون نظر هست بر جان وقت جنگ و اهلی ان در یک روح است آنها بلکه کششند جدا مولوی، دیوان ششمین، غزل شمارهٔ ۱۵۸ برنامه شمارهٔ ۹۸۰</p>        | <p><b>تعهد و هماهنگی</b></p> <p>استیلاج روحها بر وقت صلح و جنگها با کسی باید که روشن هست صافتر صفا چون نظر هست بر جان وقت جنگ و اهلی ان در یک روح است آنها بلکه کششند جدا مولوی، دیوان ششمین، غزل شمارهٔ ۱۵۸ برنامه شمارهٔ ۹۸۰</p> |
| <p><b>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</b></p>  | <p><b>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</b></p>   | <p><b>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</b></p>   |
| <p><b>حقیقت وجودی انسان</b></p> <p>استیلاج روحها بر وقت صلح و جنگها با کسی باید که روشن هست صافتر صفا چون نظر هست بر جان وقت جنگ و اهلی ان در یک روح است آنها بلکه کششند جدا مولوی، دیوان ششمین، غزل شمارهٔ ۱۵۸ برنامه شمارهٔ ۹۸۰</p> | <p><b>افسانه من ذهنی</b></p> <p>استیلاج روحها بر وقت صلح و جنگها با کسی باید که روشن هست صافتر صفا چون نظر هست بر جان وقت جنگ و اهلی ان در یک روح است آنها بلکه کششند جدا مولوی، دیوان ششمین، غزل شمارهٔ ۱۵۸ برنامه شمارهٔ ۹۸۰</p> | <p><b>تقصا و کمال</b></p> <p>استیلاج روحها بر وقت صلح و جنگها با کسی باید که روشن هست صافتر صفا چون نظر هست بر جان وقت جنگ و اهلی ان در یک روح است آنها بلکه کششند جدا مولوی، دیوان ششمین، غزل شمارهٔ ۱۵۸ برنامه شمارهٔ ۹۸۰</p>    |
| <p><b>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</b></p>  | <p><b>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</b></p>   | <p><b>شکل ۱۷ (فضاگشایی)</b></p>  |
| <p><b>تقدیر کمال</b></p> <p>استیلاج روحها بر وقت صلح و جنگها با کسی باید که روشن هست صافتر صفا چون نظر هست بر جان وقت جنگ و اهلی ان در یک روح است آنها بلکه کششند جدا مولوی، دیوان ششمین، غزل شمارهٔ ۱۵۸ برنامه شمارهٔ ۹۸۰</p>        | <p><b>تقدیر کمال</b></p> <p>استیلاج روحها بر وقت صلح و جنگها با کسی باید که روشن هست صافتر صفا چون نظر هست بر جان وقت جنگ و اهلی ان در یک روح است آنها بلکه کششند جدا مولوی، دیوان ششمین، غزل شمارهٔ ۱۵۸ برنامه شمارهٔ ۹۸۰</p>     | <p><b>تقدیر کمال</b></p> <p>استیلاج روحها بر وقت صلح و جنگها با کسی باید که روشن هست صافتر صفا چون نظر هست بر جان وقت جنگ و اهلی ان در یک روح است آنها بلکه کششند جدا مولوی، دیوان ششمین، غزل شمارهٔ ۱۵۸ برنامه شمارهٔ ۹۸۰</p>     |
| <p><b>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</b></p>  | <p><b>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</b></p>   | <p><b>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</b></p>   |

اجازه بدهید این تصاویر را هم به شما نشان بدهم [شکل ۵ (مثلث همانش)]. برگشتیم به غزل، می‌دانید:

## امتزاج روح‌ها در وقت صلح و جنگ‌ها با کسی باید که روحش هست صافی صفا

چون تغییر هست در جان، وقت جنگ و آشتی  
آن نه یک روح است تنها، بلکه گشتستند جدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

امتزاج: آمیختگی، آمیخته شدن  
صافی صفا: پاک پاک، زلال زلال  
تغییر: دگرگون شدن، در این‌جا به معنی احساس جدایی و غیرت کردن است.

وقتی وارد این جهان می‌شویم همان‌طور که قبلاً گفتم، ببینید وقتی در وضعیت «صلح و جنگ» هستیم، یعنی مرکز ما همان‌جایی است و مقاومت و قضاوت داریم. خوش آمدن و بد آمدن یعنی نسبت به چیزی من مقاومت دارم و در عین حال وقتی مقاومت دارم، یعنی قضاوت هم می‌کنم، می‌خواهم ببینم خوب است یا بد است.

پس می‌بینید چیزهای همان‌جایی در مرکز من است. من برحسب این همان‌جایی‌ها تندتند فکر می‌کنم، یک تصویر ذهنی به وجود می‌آورم که اسمش من ذهنی هست، در زمان مجازی زندگی می‌کند، در گذشته و آینده هست و من الآن عقل و حس امنیت و قدرت را و هدایت را از همان‌جایی‌ها می‌گیرم و عقلی هم که به این ترتیب به دست من می‌آید، عقل من ذهنی است، عقل زندگی نیست. و اگر چنین چیزی تشکیل بدهم به عنوان من ذهنی، حتماً پندار کمال پیدا می‌کنم [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)].

پندار کمال یک تصویر ذهنی است که خودش را کامل می‌داند. اشکال من ذهنی این است که به تدریج خودش را کامل می‌پندارد و اگر این کامل پنداشتن، می‌بینید می‌گوییم این حقیقت نیست، پندار است. هر کسی در ذهنش یک من ذهنی می‌سازد که به هر حال این کامل است برای خودش و این پندار کمال ایجاد ناموس می‌کند. ناموس یعنی حیثیت بدلی و این دوتا همیشه با درد همراه است. این معنی‌اش این است که شخص مقدار زیادی درد به وجود آورده و وقتی می‌گوییم جنگ و آشتی، یعنی ما از این حالت داریم صحبت می‌کنیم [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)].

شما مطمئن باشید که اگر روی خودتان کار نکردید، حتماً من ذهنی دارید، پندار کمال دارید، حیثیت بدلی دارید و درد دارید. این ناموس محدودکننده است، برای این‌که وقتی پندار کمال داریم، ما نمی‌خواهیم پایین بیاییم،



خَم بشویم، همه‌چیز به ما می‌تواند بر بخورد. در واقع هر چیزی که می‌گویند و عملی که می‌کنند متفاوت از ماست، می‌تواند به ما بر بخورد.

شما با این پندار کمال و ناموس که امروز هم در بیت‌ها داشتیم می‌گفت که دائماً لِرزانیم ما که ممکن است یک چیزی به ما بر بخورد، ما به خطر بیفتیم، آرامش ما به هم بریزد، «به دارالآمان رَویم». با یک ترکیب پندار کمال، ناموس و درد شما می‌توانید با یکی دیگر که همین را دارد متحد بشوید؟

شما چیزی می‌گویید، از ده‌تا چیز دوتای آن به من برمی‌خورد، من هم ده‌تا چیز می‌گویم، سه‌تای آن به شما برمی‌خورد. چه‌جوری ما می‌توانیم متحد بشویم؟! ما باید از جنس زندگی بشویم، این پندار کمال و ناموس و درد را شناسایی کنیم بیندازیم دور.

## علّتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودَلال (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

ای عشوه‌گر، ای فریبکار که خودت را فریب دادی و همه را فریب می‌دهی، ای پندار کمال، ای من‌ذهنی، هیچ مرضی بدتر از پندار کمال در جان انسان وجود ندارد. و

## در تگِ جو هست سرگینِ ای فِتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۹)

فِتی: جوان، جوانمرد

در ظاهر آرام انسان‌ها که ما نگاه می‌کنیم می‌گوییم این دوتا با هم خیلی در صلح و آشتی هستند، نه، درد خوابیده. کسی که درد دارد نمی‌تواند متحد بشود با یکی دیگر. کسی که درد دارد شمس تبریزی از مرکزش طلوع نخواهد کرد، خداوند به‌صورت آفتاب از مرکزش طلوع خواهد کرد، هر کس درد دارد. شما حالا بگویید دردها مقدس است! پس این هم شاخهٔ دردش است.

اما شاخه ناموسش، ناموس یعنی حیثیت بدلی. توجه کنید دو جور ناموس است. زنده شدن به خداوند، این ناموس اصلی است، این حیثیت اصلی است. هر کسی زنده بشود به بی‌نهایت خدا، حیثیت پیدا کرده. هر کسی من‌ذهنی دارد اصلاً حیثیت ندارد، ولی همین عدم حیثیت را حیثیت می‌داند.

## کرده حق ناموس را صد من حدید

### ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

این ناموس، قشنگ می‌تواند به ما حالی کند، اگر شما انسانی هستید که خشمگین می‌شوید از حرف‌های مردم و از رفتارهای مردم، به شما برمی‌خورد، شما ناموس دارید.

و وقتی می‌گوییم ناموس، این ناموس منفی است. کسی که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشود ناموس او دارد، حیثیت او دارد، ارزش او دارد، او به منظور رسیده، او به پایان رسیده، اوست که فریب نخورده، ولی خداوند ناموس را صد من آهن کرده و خیلی از انسان‌ها به بند ناپدید ناموس بسته شده‌اند. این را دیدیم؟

و شما می‌دانید که این پندار کمال هم می‌گوید «می‌دانم». حالا یک مثلث این‌جا به شما نشان بدهیم [شکل ۱۷ (فضاگشایی)] که اگر شما فضاگشایی کنید، یک دفعه متوجه می‌شوید که فضاگشایی به شما می‌گوید نمی‌دانم، این فضای گشوده‌شده، که از این فضای گشوده‌شده شمس تبریزی باید طلوع کند.

شمس تبریزی هم براساس ذهن خدا فکر می‌کند، یعنی خداوند به‌صورت خورشید از درون شما طلوع می‌کند، فکر او براساس «قضا و کُنْ فِکَان» است. او فکر می‌کند، دیگر با من‌ذهنی ما فکر نمی‌کنیم. او می‌گوید «بشو و می‌شود»، فضا را ما باز می‌کنیم و «نمی‌دانم»، واقعاً نمی‌دانم، نمی‌دانم. می‌شود؟ شعار نمی‌شود. در عمل به‌درد ما می‌خورد، نمی‌دانم به‌درد ما می‌خورد. وقتی می‌گویی نمی‌دانم، فضا را باز می‌کنی، متوجه می‌شوید که جریان چیست. درست است؟ پس می‌گوییم:

## چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا

### تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)





«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جزآنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»

فرشتگان گفته‌اند ما را دانشی نیست، جز آن‌که در این لحظه تو به ما می‌دهی. ما هم همین را می‌گوییم. می‌گوییم خدایا فضا را باز کردم، این علم و دانش من ذهنی من که در پندار کمال فکر می‌کردم خیلی مهم است، اصلاً هیچ چیز نبود! فهمیدم. پس من دانشی ندارم، الان از جنس فرشتگی، از جنس تو شدم، جز دانشی که الان تو به من می‌دهی، تمام شد رفت. درست است؟

و این هم آیه قرآن است:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: «منزهی تو. ما را جزآنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

«گفتند: منزهی تو»، فرشتگان گفتند. «ما را جزآنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.» ما هم همین را می‌گوییم در این لحظه، ما فضا را باز می‌کنیم از جنس فرشته می‌شویم. شما هم این را می‌دانید «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند» و همین‌طور «چون فرشته و عقل» هر دو یک بُدند. فضا را باز می‌کنید از جنس فرشته می‌شوید، از جنس عقل کل می‌شوید، از جنس خدا می‌شوید. فضا را می‌بندید، نوکر شیطان می‌شوید، نفس و شیطان، می‌شوید نفس، من ذهنی. من ذهنی و شیطان «هر دو یک تن بوده‌اند»، «در دو صورت خویش را بنموده‌اند». «چون فرشته و عقل» هر دو یک بُدند، بهر مصلحت این‌طوری شدند، به‌خاطر مصلحت زندگی، می‌گوید به دو صورت درآمدند.

بالاخره می‌آییم به «افسانه من ذهنی» [شکل ۹ افسانه من ذهنی]. اگر شما همانندگی‌ها را در مرکز بگذارید و این لحظه را به‌اصطلاح با مانع‌سازی و با مقاومت شروع کنید، در این صورت زندگی را به مانع، مسئله و دشمن تبدیل می‌کنید، و این همانندگی‌ها در مرکزتان هست.

با این «افسانه من ذهنی»، توجه کنید که مجهز به پندار کمال است و ناموس است، درد است، بد می‌بیند، شما نمی‌توانید با شخص دیگر یا با خداوند متحد بشوید، امتزاج کنید. این شخص نمی‌تواند با خودش و با دیگران به آرامش برسد، به صلح برسد، این افسانه من ذهنی [شکل ۹ افسانه من ذهنی]. انسان در افسانه من ذهنی درد می‌کشد، در هیروت است، بد می‌بیند، همه‌چیز را غلط می‌بیند. درست است؟



اگر شما در افسانه من‌ذهنی هستید، توجه کنید که موانع ذهنی ساخته‌اید که اگر این موانع از بین نرود، زندگی شما شروع نمی‌شود. خیلی از بینندگان ما مرتب تماس می‌گیرند ما چندتا سؤال داریم به این سؤالات باید جواب بدهید. این سؤالات شما در واقع مانع‌سازی هستند، شما مانع ساخته‌اید.

یکی از روش‌های مانع‌سازی، بی‌نهایت روش مانع‌سازی هست، یکی‌اش این است که شما چندتا سؤال برای خودتان مطرح کنید بگویید تا این‌ها جواب داده نشود، من نمی‌توانم زندگی کنم.

زندگی این است که شما فضا را باز کنید، خود خداوند، زندگی به صورت شمس تیریزی، به صورت آفتاب بیاید بالا، شما از آن نور می‌گیرید، خرد می‌گیرید، چه ربطی به سؤال دارد، جواب دارد؟ این‌ها همه سؤال و جواب‌ها مال ذهن است. توجه می‌کنید؟ سؤال و جواب انسان را در ذهن زندانی می‌کند. سؤال و جواب مسائل شما را حل نمی‌کند. شما هر سؤال و جوابی را مانع بدانید، اساس مسئله‌سازی بدانید. بعد آن موقع ما قضاوت می‌کنیم به سؤالات من جواب داده نشد و براساس طرح این سؤالات احساس کمال می‌کنیم، من یک سؤالی مطرح کرده‌ام که هیچ‌کس نمی‌تواند جواب بدهد. این هپروت من‌ذهنی است، اصلاً معلوم نیست چه می‌خواهید. نخواهید این‌طوری، این سبک زندگی نیست.

## امتزاز روح‌ها در وقت صلح و جنگ‌ها با کسی باید که روحش هست صافی صفا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

امتزاز: آمیختگی، آمیخته شدن  
صافی صفا: پاک پاک، زلال زلال

شما باید پاک بشوید از این چیزها، پاک پاک بشوید. «چون تغیر هست در جان، وقت صلح و آشتی»، «آن نه یک روح است»، شما باید یک روح بشوید، «بلکه گشتستند جدا». ما انسان‌ها یک روح نیستیم، جدا شدیم، شما درمان این را بکنید. با سؤال کردن که به جایی نمی‌رسیم ما.

ولی در مقابل آن شکل‌ها که من‌ذهنی ساخته می‌شود و انسان به هپروت می‌رود و ناموس پیدا می‌کند، درد ایجاد می‌کند، پندار کمال دارد، این مثلث است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] که شما فضا را باز می‌کنید، مرکز عدم می‌شود. متوجه می‌شوید که همه آن چیزها که در مرکزتان بودند، آفل بودند. پس بنابراین آن‌جا دچار مقاومت و قضاوت



شدید، این جا یک دفعه صبر و شکر می آید و مرکز عدمتان که شما را از جنس زندگی کرده، می بینید پرهیز می کند از هر جور همانیدن.

پس صبر و شکر می کنید، صبر می کنید، یعنی این که شما می گوید من با زمان «قضا و کُن فکان» کار می کنم. زندگی می داند که چقدر طول می کشد من عوض بشوم، مرکز خالی بشود، پاک بشود، «صافی صفا» بشوم. من کارم را می کنم، من حداکثر سعیم را می کنم و حداکثر سعی هم با توجه به این ابیات حتی امروز شما می توانید یاد بگیرید چه کارهایی باید بکنید، یعنی ابیات امروز کافی است برای شما که چکار باید بکنید.

اول نمی گذارید دمندگان به گره ها و دردها به شما آسیب بزنند، مسئول کیفیت هشیاری خودتان می شوید، روی خودتان کار می کنید، حواستان به خودتان است که باید این آفتاب از درون من طلوع کند، من کاری به دیگران ندارم. شما اگر حواستان را روی دیگران بردارید فقط بگذارید روی خودتان، خواهید دید که زندگی تان از زمین تا آسمان عوض می شود. این تغییر سرعت پیدا می کند. و هر موقع هم مچ خودتان را گرفتید، دیدید که راجع به دیگران دارید در ذهنتان حرف می زنید، فکر می کنید، فوراً قطع کنید، بیایید به خودتان که من الآن چکار باید بکنم؟ من به چه چیزی نیاز دارم؟

یعنی این بیت هم یادتان باشد، این ضرورت ندارد که ما راجع به دیگران فکر کنیم اصلاً، مگر از روی عشق. خب به عنوان من ذهنی ما عشق را نمی شناسیم، به دیگران هم نمی توانیم کمک کنیم، تا می رویم سراغ یکی دیگر به آن ها لطمه می زنیم.

به هر حال شکر می کنیم برای این که با فضاگشایی امکان رها شدن از من ذهنی به وجود آمده و بالاخره این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که حقیقت وجودی انسان است، شما می بینید که یاد گرفتید الآن، می خواهید چه؟ یک روح بشوید، جدا شده بودید، حواستان به خودتان است، این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می کنید. پذیرش اتفاق این لحظه یعنی آن چیزی که ذهنتان نشان می دهد، چون می پذیریدش به مرکزتان نمی آید. توجه کنید، وقتی مقاومت می کنید فوراً می آید مرکزتان. «در وقت صلح و جنگ ها» هم همین را می گوید دیگر، می گوید که شبیه این است که یک عروسی از یک دامادی بدش می آید، ولی باید سلامش را قبول کند، مقاومت می کند. یا از یک سوئی، از یک جهتی از یک دامادی خوشش می آید، باز هم مقاومت می کند. «مقاومت» توجه کنید چیزی را می آورد به مرکزتان، شما به عنوان زندگی فدای چیزها می شوید.



بالاخره این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید، پس از یک مدتی شادی بی‌سبب می‌آید، از درون شما می‌جوشد می‌آید بالا و خلاق می‌شوید، این حقیقت وجودی انسان است. و شما می‌دانید اگر مرکز ما عدم باشد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، عنایت خداوند که او «رحمت اندر رحمت» است، هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند و اگر مرکز ما عدم باشد، ما را جذب می‌کند می‌برد. امروز هم بیتش را خواندیم:

## چون به من زنده شود این مُرده تن جان من باشد که رو آرَد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

اگر شما فضا را باز کنید مرکز عدم بشود، این تن مرده شروع می‌کند به جنبیدن، یعنی این‌که هشیاری دارد به‌سوی خداوند می‌رود که باید به وحدت برسد، عنایت او لحظه‌به‌لحظه شامل ماست، کمک می‌کند، جذب می‌کند و شما او را ستایش می‌کنید به‌جای این شکل [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] که همیشه همانیدگی‌ها را می‌پرستیدید.

و این را هم می‌دانیم که اگر شما فضا را باز می‌کنید مرکز عدم می‌شود [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، مدت‌ها باید این موضوع را پی‌بگیرید و اگر یادتان رفت، مرکزتان جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، متعهد باشید به مرکز عدم و فضا را باز کنید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] تا همه همانیدگی‌ها شناخته بشود و چیزی در مرکزتان نماند.

این‌طوری نیست که یک ماه، دو ماه کار کنید، بعد یک تعداد کمی همانیدگی بیفتد، حالتان خوب بشود و رها کنید. باید ادامه بدهید تا این شمس زندگی از درون شما طلوع کند [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، نه این‌که دو سه تا همانیدگی بریزد و شما آن‌ها را بیندازید، حالتان یک ذره خوب بشود بگویید تمام شد، حالم خوب شد. باید چندین سال این کار را ادامه بدهید، مداومت، و روزی اگر می‌بینید مچتان را می‌گیرید می‌بینید مرکزتان جسم شد، حواستان به دیگران رفت، دوباره حواستان را بیاورید به روی خودتان و فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید. رسیدیم به غزل:

امتزاج روح‌ها در وقت صلح و جنگ‌ها  
با کسی باید که روحش هست صافی صفا

## چون تغیر هست در جان، وقت جنگ و آشتی آن نه یک روح است تنها، بلکه گشتستند جدا

### چون بخواهد دل سلام آن یکی، همچون عروس مر زفاف و صحبت داماد دشمن روی را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

امتزاج: آمیختگی، آمیخته شدن  
صافی صفا: پاک پاک، زلال زلال  
تغیر: دگرگون شدن، در این جا به معنی احساس جدایی و غیرت کردن است.  
زفاف: هم‌بستر شدن

این‌ها ابیاتی است که قبلاً خوانده‌ام. پس الآن از این ابیات فهمیده‌ایم که اتحاد ما انسان‌ها با همدیگر، با من‌ذهنی نمی‌شود، چون هشیاری تبدیل شده به هشیاری جسمی، دیگر ما آن یک واحد نیستیم، آن «اوحد» نیستیم. ما خودمان را برحسب ذهن توصیف می‌کنیم و این توصیف‌ها جداست، «آن نه یک روح است تنها»، یک روح تنها نیست در همه، توضیح دادیم، جدا شده‌اند.

می‌گوید که دو روش است در من‌ذهنی، یا ما مثل عروس می‌مانیم که از یک داماد خشن و «دشمن‌روی» باید زندگی کند یا با او هم‌بستر بشود، ولی خوشش نمی‌آید. چه‌جوری این دوتا با هم متحد بشوند؟ می‌گوید یک اتحاد این‌طوری است. آدم می‌رود قرارداد ببندد با یکی، ولی خوشش نمی‌آید. توجه می‌کنید چه می‌شود؟ ملت‌ها با هم سال‌ها دشمن بوده‌اند، این‌ها می‌خواهند صلح کنند، یک قرارداد امضا کنند، حتی در آن‌جا نمی‌توانند با هم دست بدهند، پهلوی هم بنشینند، می‌گویند شما این قرارداد را آن اتاق ببرید آن را امضا کنند، بیایید به این اتاق، حالا ما نمی‌خواهیم همدیگر را ببینیم ولی قرارداد امضا می‌کنیم. این‌که قرارداد نمی‌شود! دارد این را می‌گوید. این قراردادها به‌درد نمی‌خورد.

شاید مشکل ملت‌ها را که آن‌هایی که قدرتمندند نمی‌توانند حل کنند، بدهند دست دوتا خانمی که عشق دارند، این‌ها بتوانند حل کنند. دوتا مادر مثلاً، واقعاً به عشق زنده شده‌اند، مشکل را حل کنند. «صافی صفا» باشند این‌ها. اگر دو نفر صافی صفا باشند که از جنس خدا شده‌اند، جنس خدا که از جنس خدا بدش نمی‌آید.

توجه کنید اشکال در ما است‌ها! اگر من هم از جنس خدا بشوم، می‌توانم روی آن شخص مقابلم اثر بگذارم. هیچ چیزی مهم‌تر از انعطاف و فضاگشایی در این کارها نیست. هر موقع فضاگشایی می‌کنیم، صافی صفا



می‌شویم، از بالا می‌آییم پایین، از انتقاد و عیب‌جویی می‌گریزیم، از دست شیطان می‌گریزیم، پناه می‌بریم به خدا. هر کسی پناه می‌برد به خدا، ایراد نمی‌گیرد، از جنس خدا می‌شود.

مهم است این، که شما حداقل خب در جمع این را ما رعایت نمی‌توانیم بکنیم برای این‌که متوجه نیستیم. همین بیت دوم را باید ببریم به دنیا عرضه کنیم بگوییم این قراردادهایی که شما می‌بندید به‌عنوان صلح این پایدار نیست، برای این‌که شما از همدیگر متنفر هستید. این شبیه یک عروسی است که می‌خواهد برود با یک داماد خشن و بدخو که دشمن‌کام است که مثلاً پنج دقیقه بعد ممکن است عروس را کتک بزند، بخوابد، با او زندگی کند. این چه‌جوری می‌شود؟ نمی‌شود دیگر. و می‌گوید حتی اگر برحسب یک همانندگی میلی هم داشته باشد، آن هم به‌درد نمی‌خورد.

### باز چون میلی بُود سویی، بدان ماند که او میل دارد سوی داماد لطیف دلربا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

به‌خاطر سویی، به‌خاطر یک همانندگی میلی دارد که ما همیشه ازدواجمان به این صورت است، آن طرف مثلاً فرض کن تحصیلات بالایی دارد، خانواده خوبی دارد، نمی‌دانم ماشینش این‌طوری است، من بروم زنش بشوم.

### باز چون میلی بُود سویی، بدان ماند که او میل دارد سوی داماد لطیف دلربا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

به‌نظر خودش، در فکر خودش، یک داماد لطیف دلربا ساخته، میل دارد به‌سویش برود، ولی با ذهن است، با عشق نیست، برای همین می‌گوید:

### از نظرها امتزاج و از سخنها امتزاج وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

امتزاج: آمیختگی، آمیخته شدن



در این جا نظرها، عقیده‌ها، دو نفر عقایدشان با هم یکی است، مشابه است، با هم متحد می‌شوند. می‌بینید این متحد شدن‌ها، یکی شدن‌ها، براساس ذهن است. یا سخن‌های رنگارنگ، من از حرف‌های شما خوشم می‌آید، شما از من تعریف می‌کنید، پس من شما را دوست دارم و با شما متحد هستم. این شد اتحاد؟

می‌خواهیم بگوییم اتحاد، براساس فضای گشوده‌شده و بالا آمدن «شمس تبریزی» از درون ما و حس آن یکتایی است. تا آن یکتایی را ما حس نکنیم، این دو نفر نمی‌توانند با هم متحد بشوند.

«از نظرها امتزاج و از سخن‌ها امتزاج»، «وز حکایت امتزاج و» یعنی داستان زندگی ما چقدر مشابه است، شما طلاق گرفته‌اید، من هم گرفته‌ام. پدرتان شما در بچگی از دست داده‌اید، من هم همین‌طور. مادرتان به شما ظلم کرده، به من هم همین‌طور. شما اهل فلان شهر هستید، من هم آن‌جایی هستم. حکایت ما یکی است. شما این درس را خواندی، من هم همین درس را خواندم. شما لیسانس هستید، من هم لیسانس هستم، از «حکایت». حکایت ما خیلی شبیه است، ما با هم دوست شدیم. شما سیگار می‌کشید، من هم سیگار می‌کشم. شما ورزشکارید، من هم ورزشکارم. این‌ها چیزهای ذهنی هستند، توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ می‌گوید شما براساس تنوع سوهای ذهنی با هم متحد می‌شوید، این اتحاد نیست، برای همین است که می‌بینید در زندگی زناشویی در مدت کوتاهی وضع به هم می‌ریزد. «و از فکر آمیزها»، یعنی آمیختگی ما از سوی فکر است، از طریق فکر است، فکرهای مختلف است.

## همچنان که امتزاج ظاهر است اندر رکوع وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

امتزاج: آمیختگی، آمیخته شدن  
تصافح: دست دادن  
عناق: در آغوش کشیدن  
قبله: روبوسی

و همین‌طور می‌گوید آمیختگی یا اتحاد ظاهر هست، می‌بینید این اتحاد ظاهر است. شما فرق زیادی بگذارید، اتحاد ظاهر براساس آن چیزهایی که به وسیله ذهنمان می‌شناسیم، مشابه هستند و اتحاد براساس آن یک زندگی که ما به آن زنده می‌شویم.



«همچنان که امتزاج ظاهر است اندر رکوع»، مثلاً ما به همدیگر تعظیم می‌کنیم. ما به یکی تعظیم می‌کنیم، چون تعظیم می‌کنیم، خود تعظیم یک احترام است و می‌گوییم که این خیلی ارزش است و چون به من تعظیم کردند، یا هر دو به هم تعظیم کردیم، متحد می‌شویم. این ظاهر است، یک حرکت بدن است و از «تصافح» دست می‌دهیم. «عناق»، در آغوش می‌کشیم، بغل می‌کنیم همدیگر را. «قبله»، بوس می‌کنیم. «مدح»، تعریف و توصیف از همدیگر، ستایش همدیگر. «دعا» می‌کنیم که خدا شما را این‌طوری کند، آن‌طوری کند، عمر زیادی بدهد، سلامتی بدهد. این‌ها امتزاج ظاهر هستند، این‌ها را همه ذهن می‌شناسد، هیچ‌کدام به طلوع «شمس تبریزی» ارتباط ندارد. درست است؟

می‌خواهیم بگوییم که این امتزاج براساس ذهن به‌درد نمی‌خورد، بلکه باید فضا باز بشود، دوباره آن بیت: «تا نیاید ظلِّ میمونِ خداوندیِ او»، یعنی این کارها فایده ندارد، «هیچ بندی از تو نگشاید، یقین می‌دان دلا». تصافح یعنی دست دادن. عناق: در آغوش کشیدن. قبله هم قبله است، قبله نیست ها، قبله است، روبوسی یا بوسیدن.

## بر تفاوت این تمازج‌ها ز میل و نیم‌میل وز سرِ کُره و گِراهِت، وز پیِ ترس و حیا

### آن رکوع باتائی، و آن ثنای نرم‌نرم هم‌مراتب در معانی، در صورها مُجْتَبَا

این‌همه بازیچه گردد، چون رسیدی در کسی  
کش سما سجدهش برد، و آن عرش گوید مَرَحَبَا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

تمازج: درآمیختن، تعامل

کُره: اجبار

تائی: درنگ کردن، آهستگی و تأمل در انجام کار

هم‌مراتب: هم‌مرتبه

مُجْتَبَا: مُجْتَبَا، برگزیده. در این‌جا: متفاوت.

تمازج دوباره یعنی درآمیختن، یکی شدن. کُره: اجبار. تائی: درنگ، می‌دانید آهستگی و تأمل در انجام کار. هم‌مراتب: هم‌مرتبه. مُجْتَبَا: برگزیده.





مُجْتَبَا در غزل «مُجْتَبَا»، «در صُورِهَا مُجْتَبَا» یعنی در صورت‌ها متفاوت، در صورت‌ها متفاوت، «هم‌مراتب در معانی» یعنی همه‌شان در یک معنی هستند، مرتبه معانی‌شان یکی است، معنی‌شان یکی است، منظورشان حرکتی است که در ظاهر مختلف هستند، ولی معنی‌اش اتحاد است. معنی‌اش این است که من می‌خواهم با تو متحد بشوم. پس ما داریم روش‌های اتحاد من‌ذهنی را توصیف می‌کنیم.

پس این آمیختگی‌ها، این اتحادها استوار بر تفاوت است. تفاوت مهم است برای چنین شخصی. حالا ما می‌گوییم تفاوت نباید مهم باشد. کسی که بر زندگی زنده هست، «شمس تبریزی» از درونش طلوع کرده، تفاوت‌های سطحی، این عملیات این‌قدر معنی ندارند. اگر من در شما زندگی را می‌بینم، دیگر شما چه‌جوری عبادت می‌کنید، چه عقیده‌ای دارید، رنگتان چیست، لباس چه‌جوری می‌پوشید، چه‌جوری می‌نشینید برای من مهم نیست. چون شما را زندگی می‌بینم، اتفاقاً آن موقع این تفاوت شیرین می‌شود، اتحاد ما براساس زندگی است نه آن تفاوت‌ها.

می‌خواهد بگوید بر تفاوت اگر چیز باشیم، به هم خواهد ریخت. «بر تفاوت» یعنی ما از همدیگر جدا هستیم، از اول اصلاً براساس جدایی متحد می‌شویم. یعنی چه که براساس جدایی متحد می‌شویم؟ معنی ندارد. برای همین اتحاد ما معنی ندارد دیگر، دوستی‌های ما معنی ندارد.

«بر تفاوت این تمازج‌ها ز میل و نیم‌میل»، یعنی میل شدید و میل کم. این آمیختگی‌ها براساس میل شدید و میل کم و یا از سر اجبار، «گره» یعنی اجبار. «کراهت» یعنی ناچاری، زشتی. «وز سرِ گره و کراهت، وز پی ترس» یا رودربایستی، این‌ها است عوامل اتحاد ما. رویم نمی‌شود بگویم می‌خواهم از تو جدا بشوم، یا دوست شما نمی‌خواهم بشوم، می‌ترسم، برای این‌که دیگر دوستی ندارم، شما را از دست بدهم چه‌جوری دیگر، با چه کسی دوست بشوم؟

یا از این شخص جدا بشوم، دیگر پس با چه کسی زندگی کنم؟ حالا فعلاً این زندگی را ادامه می‌دهم. این‌که نشد زندگی که! یا از روی اجبار، مجبورم که بمانم، اگر بروم آسیب می‌بینم، ناچارم. بروم، زندگی‌ام را نمی‌توانم اداره کنم. مجبورم این‌جوری زندگی کنم با این شخص، یا متحد بشوم، یا عضو این گروه بشوم. توجه می‌کنید؟ این‌ها چیزهای ذهنی است، این‌ها براساس یک زندگی نیست.

حتی می‌گوید «آن رکوعِ باتائی»، یعنی تعظیم کردن چه در مقابل دیگران چه در مقابل خدا، با ذهن است، ولی در آن حتی تائی هست. و آن ثنای نرم و نرم، یعنی نرم و لطیف، یعنی شما حتی ممکن است پیش خدا با من‌ذهنی خیلی در رکوع درنگ بکنید و ثنای نرم و لطیف داشته باشید، همین‌طور دیگران هم همین‌طور. یا پیش کسی



سجده کنید، این سجده‌تان واقعاً تأنی داشته باشد، این‌طوری نیست که زود سجده کنید تمام بشود یا تعظیم کنید.

می‌گوید این حرکات معنی‌شان یکی است، که ما داریم متحد می‌شویم، اما صورت‌هایشان جدا هستند. همه این‌ها می‌گوید بازیچه می‌شود. «این‌همه بازیچه گردد»، کی بازیچه می‌شود؟ «چون رسیدی در کسی»، حالا این کس یا در بیرون است یا از درونتان طلوع می‌کند. «شمس تبریزی» طلوع بکند، دیگر این رکوع و نمی‌دانم درنگ در رکوع و نمی‌دانم میل و نیم‌میل و اجبار و کراهت و ترس و حیا، همه می‌رود دنبال کارش، این‌ها همه بازیچه می‌شود. براساس این معانی که این تعظیمش این معنی را می‌دهد، دست دادنش آن معنی را می‌دهد، بغل کردنش این معنی را می‌دهد، این‌ها دیگر می‌رود دنبال کارش. وقتی آن یک زندگی در شما زنده بشود، همه بازیچه می‌شود، وقتی به کسی در درونت یا در بیرون رسیدی که به آن شخص هرچه که در آسمان است سجده می‌کند، چون از جنس خدا شده دیگر و عرش به او می‌گوید «خوش آمدید». جهان ملکوت، آن فضای گشوده‌شده به او می‌گوید خوش آمدید یا آفرین!

پس «در صورها مُجْتَبَا»، یعنی در اعمال مختلف هستند، مثل مثلاً عبادت‌های ادیان مختلف با هم مختلف هستند دیگر، ولی معنی‌اش یکی است می‌خواهند با خدا متحد بشوند. می‌گوید همه با ذهن است، همه با ذهن است، باید «شمس تبریزی» از درون ما طلوع کند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



همین‌طور که ملاحظه فرمودید امروز مولانا فرمودند که ما یک هشیاری تنها هستیم و وقتی که وارد این جهان می‌شویم و همان‌بده می‌شویم، وضعیتی ایجاد می‌کنیم که اسمش را جنگ و آشتی گذاشت. و گفتند که تغییری، دگرگونی‌ای در هشیاری ایجاد می‌شود، دیگر این هشیاری که ما می‌گوییم هشیاری جسمی یا هشیاری من‌ذهنی، آن هشیاری اولیه یکتا نیست و انسان‌ها با این هشیاری جدید با همدیگر می‌خواهند متحد بشوند و این امکان ندارد.

و مثال زد گفت که این شبیه این است که یک عروسی بخواهد با یک دامادی درشت‌خو زندگی کند یا هم‌بستر بشود یا این‌که میل داشته باشد شدید، براساس فکری به‌سوی دامادی دیگر. این دوستی و تنفر باز هم بی‌اساس است، براساس هشیاری جسمی است.

و بعد توضیح دادند که ما براساس فکرها، نظرها و همین‌طور رفتارها می‌خواهیم با همدیگر متحد بشویم، که کار نمی‌کند. حتی مثال زد که سجده‌هایی که ما با طمأنینه می‌کنیم، این سجده‌ها یا رکوع‌ها به‌رحال با من‌ذهنی هست و موجب وحدت ما با خداوند یا حتی موجب وحدت ما با دیگر انسان‌ها هم نمی‌شود.

و ما نامتحد براساس اختلاف و براساس تفاوت با همدیگر می‌خواهیم یکی بشویم، این امکان ندارد. خب اگر این امکان نداشته باشد، که امکان ندارد و این تفاوت به‌نظر بیاید، یعنی رابطه ما براساس تفاوت باشد، در این صورت ما با هم خواهیم جنگید، همدیگر را از بین خواهیم برد.

پس کلید بقای بشر در این است که هر کسی حواسش به خودش باشد و به آن یک هشیاری، به آن یک زندگی، یا به آن یک خدا با فضاگشایی در درون زنده بشود. گفتیم معادل طلوع یک آفتابی در درون شماست، که این آفتاب خود زندگی است که از درون شما طلوع می‌کند. در سه بیت قبل:

بر تفاوت این تمازج‌ها ز میل و نیم‌میل  
وز سرِ کُره و کَراهِت، وز پی ترس و حیا

آن رکوعِ باتائی، و آن ثنایِ نرم‌نرم  
هم‌مراتبِ در معانی، در صُورِها مُجْتَبَا

این‌همه بازیچه گردد، چون رسیدی در کسی  
کِش سما سجده‌ش بَرَد، و آن عرش گوید مَرَحَبَا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)



تمازُج: درآمیختن، تعامل  
 کُرّه: اجبار  
 تَأْتِي: درنگ کردن، آهستگی و تأمل در انجام کار  
 هم‌مراتب: هم‌مرتب  
 مُجْتَبَا: مُجْتَبِي، برگزیده. در این‌جا: متفاوت.

درواقع در پایین صفحه، گفتند که «این‌همه»، یعنی این‌همه قراردادهایی که ما با ذهن گذاشته‌ایم، اگر این کار را بکنی، من فکر می‌کنم مرا دوست داری، یا واقعاً این وضعیت پیش بیاید، ما با هم متحد هستیم، دوست هستیم، یکی هستیم، این‌ها همه قرارداد ذهنی است، این‌ها همه بازیچه می‌شود.

وقتی در درون شما کسی خودش را به شما نشان بدهد که تمام کائنات به آن سجده می‌کند و عرش می‌گوید خوش آمدید یا آفرین! گفت این شمس تبریزی است، نه آن شمسِ آدم، بلکه طلوع خداوند به‌صورت خورشید از درون شما، و این «بنده‌پرور» است.

## آن خداوند لطیف بنده‌پرور، شمس دین کاو رهاند مر شما را زین خیال بی‌وفا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

«خیال بی‌وفا» همین خیالات و فکرهای من‌ذهنی است، فکر کردن برحسب همانیدگی‌هاست، می‌بینید که مرتب عوض می‌شود. ما روابطمان را براساس قراردادهایی می‌گذاریم که این‌ها برای ما در فضای ذهن معنی دارند، برای همین بیشتر اوقات چون آن کارها انجام نمی‌شود، ما خشمگین می‌شویم، می‌ترسیم، نگران می‌شویم. این رفتارهای سطحی که مردم مثلاً دست می‌دهند، تعظیم می‌کنند، دعا می‌کنند، ثنا می‌کنند، این‌ها را همه توضیح داد، این‌ها به درد نمی‌خورند، این‌ها نباید ما را ناراحت کند. یکی ناسزا می‌گوید یا دعا می‌کند، هیچ فرقی نمی‌کند، با من‌ذهنی‌اش می‌کند.

«آن خداوند لطیف بنده‌پرور، شمس دین» یعنی این آفتابی که از درون شما طلوع می‌کند و شما را به‌عنوان بنده می‌پرورد و بقیه انسان‌ها را هم می‌پرورد و این، ما را از این فکر و خیالات واهی بی‌وفا که در ذهن ما می‌گذرد، که این عمل نماد این است، که همه ذهنی است، رها می‌کند، یعنی ما را از من‌ذهنی رها می‌کند. بعد به ما می‌گوید:

## با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار؟ این همه تأثیر خشم اوست تا وقتِ رضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

«با عدم» یعنی مرکز همانیده، هر لحظه برحسب جسم بینی، در نتیجه من ذهنی داشته باشی. با مرکز جسمی تا کی می خواهی در این دویی ترس و امید زندگی کنی؟ در این من ذهنی همیشه ما با ترس و امید زندگی می کنیم و چون طمع داریم در آن چیزی که ذهنمان نشان می دهد، با آن همانیده هستیم و امیدوار هستیم آن به ما زندگی بدهد، که این خیال بی وفا است، یعنی از خیال بی وفا ما زندگی می خواهیم!

یک لحظه امیدوار می شویم، بله درست می شود این کار، بله، خوشحال هستیم. یک دفعه می ترسیم. چون با یک سبب سازی امیدوار می شویم، این طوری می شود، این طوری می شود، این طوری می شود، بعد با یک سبب سازی دیگر ناامید می شویم، می ترسیم، در حالی که مرکز ما جسم است.

اگر مرکز ما عدم بود، عدم واقعی، خدا بود، زندگی بود، باز هم می ترسیدیم؟ باز هم در دویی بودیم؟ نه. با مرکز عدم واقعی که زندگی در مرکز ماست، شما می دانید که هر فکری سازنده است، هر عملی سازنده است. با مرکز جسمی هر فکری مضر است به ما ضرر می زند و تبدیل به درد می شود، فرق نمی کند چه فکری.

الآن از ما می پرسد تا کی می خواهی اجسام ذهنی را بیاوری به مرکزت و عدم درست کنی، من ذهنی درست کنی، در وضعیت بیم و امید زندگی کنی؟ توجه کن می گوید، این وضعیت بد در اثر خشم اوست، تا زمانی که تو به رضا برسی. رضا برسی، یعنی این لحظه فضا را باز کنی به حرف ذهن گوش ندهی. می گوید این وضعیتی که به وجود آمده، ولو نامرادی است، ناکامی است، استدلال نکنی، من این پیغام را می گیرم که من با این همانیده هستم، این مرا هیچ می کند، بی ارزش می کند.

تا کی من باید بی ارزش بشوم؟ تا کی من باید با نمادهای من ذهنی زندگی کنم؟ آی این سرش پایین بود، منظورش بی احترامی به من است! نگاه کنید، اگر شما علامت های بدنی را و زبانی را کنار بگذارید، می گوید این ها بی معنی هستند. خب به عنوان یک خانم خانه، همسران هر جور قیافه بگیرد به شما بر نمی خورد، ولی اگر برای هر رفتارش یک معنی بگذارید، می گوید که خب این یعنی این دیگر، بیچاره می شوید. شما هستید که این طوری هستید. در درون، این وضعیت خطرناک و پر از درد، نتیجه این است که مرکز شما همانیده است، تا موقع رضا. رضا یعنی فضاگشایی.



شما اگر فضا را باز کنید، این قیافه خوب است، آن یکی قیافه هم خوب است، این رفتار هم. خوب است که اصلاً معنی ندارد، برای من چه فرقی می‌کند؟ شما هر جور می‌خواهید باشید، من اصلاً حواسم به شما نیست، حواسم به این است که هر لحظه مرکز من عدم واقعی است؟ زندگی است؟ یا جسم؟ اگر جسم است، من می‌دانم که من دارم خودم را می‌فریبم.

گفت اگر تو هر لحظه راه خودت را می‌زنی، با دیگران چه جوری می‌توانی تعامل کنی، کنار بیایی؟ این رفتاری تو تأثیر خشم این شمس تبریزی است. حالا شمس تبریزی ممکن است یک انسان کاملی باشد، بیرون باشد، ولی ما داریم می‌گوییم این از درون شما می‌آید بالا.

یعنی رفتاری تو نتیجه این است که تو نمی‌گذاری این شمس بیاید بالا، با همین سبک زندگی، با همین که به هر رفتاری از مردم، تعظیم می‌کنند خوست می‌آید، تعظیم نمی‌کنند ناراحت می‌شوی. با رفتار مردم، حرکات مردم، تو پایین و بالا می‌شوی، چه جوری می‌خواهی با خودت، با خدا و با دیگران اتحاد پیدا کنی؟ تو که هر لحظه تغییر می‌کنی، تا رضا، این رضا مهم است می‌گوید.

## هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم، از آن ابر بر سرت ببارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

یکی دوتا بیت راجع به رضا داریم، خواهیم خواند. الان می‌گوید:

## هستی جان اوست حقاً، چونکه هستی رو بتافت لاجرم در نیستی می‌ساز با قید هوا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

می‌گوید هستی جانِ شما، حقاً این طلوع خداوند به صورت یک آفتاب از درون شماست، باید طلوع کند. نکند، یعنی اگر رویش را برگرداند، تو نگذاری طلوع کند، می‌افتی به درد، گرفتاری، «تنگنا»، هفته گذشته داشتیم. به ناچار «در نیستی»، یعنی در من ذهنی با زنجیر خواهش‌های نفسانی، خواسته‌های من ذهنی که هر لحظه می‌خواهی، بساز، زندگی کن.

خب ما دیدیم که این زندگی خوبی نبوده، برای این‌که در ابتدا، حالا ما یاد گرفتیم، در ابتدا وقتی من ذهنی ساختم، این من ذهنی از هر کسی چیزی می‌خواست، در نتیجه آن‌ها نمی‌دادند و هر جا هم که ناکام می‌شد، بی‌مراد می‌شد، می‌رنجید. یک دفعه خواندیم این بیت را:

## گفت پیغمبر که جنت از اِله گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

یک دفعه فهمیدیم من نباید از کسی چیزی بخواهم، یک ذره درست شد کارها، ولی هنوز من ذهنی هست. شما از خودتان سؤال کنید، این آفتاب زندگی از درون ما طلوع کرده، از درون من؟ نگو از درون هیچ‌کس طلوع نکرده، مال من هم طلوع نکرده. شما با دیگران چکار دارید؟ همین بهانه‌ها هم ذهنی است.

همین بهانه‌ها هم ذهنی است. شما هر سبب‌سازی ذهنی با من ذهنی می‌کنید این غلط است، به ضرر شماست، برای این‌که من ذهنی فکر می‌کند. شما نگاه کنید که سبب‌سازی‌های ذهنی چقدر اختلاف در خانواده‌ها به وجود می‌آورد. اگر برحسب عدم که زندگی‌تان، زندگی در مرکز شماست، می‌دیدید، این‌طوری نمی‌شد. برحسب شمس تبریزی می‌دیدید، این‌طوری نمی‌شد.

یک پذیرش حیرت‌انگیزی در شما به وجود می‌آید، اگر شما فضاگشا باشید و این رفتارهای شرطی‌شده پر از بار آدم‌ها را نبینید، یعنی در شما اثر نگذارد، ولی چون او رویش را آن‌وری کرده، به شما نگاه نمی‌کند، نمی‌آید بالا، شما باید در نیستی، در زندان هوا، خواهش‌های نفسانی زندگی کنید، یعنی در زندان باشید با خواهش‌ها و چه‌جوری می‌شود آن موقع؟

## گه به تسبیحِ هوا و گه به تسبیحِ خیال گه به تسبیحِ کلام و گه به تسبیحِ لقا

## گه خیالِ خوش بُود در طنز، همچونِ احتلام گه خیالِ بد بُود همچونِ که خوابِ ناسزا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

تسبیح: هفت برابر کردن چیزی، مجازاً تکثیر و زیاد کردن  
احتلام: انزال در خواب



آدمها در زندان ذهنشان به این چندتا چیز مشغول هستند. تسبیح یعنی هفت برابر کردن، در این جا یعنی تکثر، گوناگونی، خیلی زیاد بودن. یک دفعه می بینید ما دچار خواسته های گوناگون خیلی زیاد می شویم. مشغول این خواسته های روان شناختی هستیم، اصلاً احتیاجی هم نداریم ها! هیچ موقع هم نسنجیدیم که این ضرورت دارد من داشته باشم؟ به قول دوستانمان نپرسیدیم که آیا فتوا دهنده ضرورت من هستم؟ این چیزی که می خواهیم ضرورت دارد؟

من ذهنی ما را مجبور کرده به زیاد کردن خواهش ها، مشغول این را می خواهیم، آن را می خواهیم، آن را می خواهیم و گاهی هم به زیاد کردن خیالات، فکرهای گوناگون، هپروت، انواع و اقسام فکرها که هیچ کدام واقعیت ندارد. گاهی هم این قدر حرف می زنیم، حرف های گوناگون هم می زنیم، هم می گذاریم دیگران بزنند. دائماً مشغول حرف زدن هستیم.

گاهی هم می رویم ملاقات یک دیگر. مهمانی برای مردم خیلی مهم است. یک عده ای می گویند امروز می خواهیم خاله ام را ببینم، فردا می خواهیم عمویم را ببینم. فردا یکشنبه، شنبه، نمی دانم جمعه دور هم جمع می شویم پنجاه نفر، فلان شب مهمانی هستیم. این اشکالی ندارد ها! این، ولی از روی فشار ذهن و این که درد من ذهنی ام را تسکین می دهم با این کارها، شهوت حرف زدن، شهوت خواستن، شهوت دیدن آدمها، ملاقات با آنها، راجع به چیزهای بی مصرف حرف زدن. توجه می کنید؟

می گوید این وضعیت نتیجه این است که شمس تبریزی رویش را آنور کرده، به شما نگاه نمی کند. شمس تبریزی توجه کنید، زنده شدن زندگی در ماست. درست مثل این که ما می گوئیم خداوند به بی نهایت و ابدیتش در ما زنده می شود یا ما به ذات اصلی مان یک دفعه زنده می شویم، روی ذاتمان می ایستیم، از جهان می گنیم، بی نهایت می شویم.

خلاصه مولانا می خواهد به ما ثابت کند که اگر ما به آن یک زندگی هشیارانه زنده نشویم، نه می توانیم خودمان زندگی کنیم، نه ملاقاتمان با انسانها معنی دارد، دچار شهوت کلام می شویم، شهوت هوا می شویم، شهوت خیال بافی می شویم، خیالات موهوم، پوچ، هپروت و الآن در این پایین می گوید: «گه خیال خوش بود در طنز، همچون احتلام»، بعضی خیالات خوش درست مثل این که آدم خواب احتلام، شهوت جنسی می بیند. بعضی خیالات این طوری است، ولی بعضی خیالات درست مثل این که آدم خواب ترسناک، کابوس ترسناک می بیند. مردم فکر می کنند، فکر می کنند، یک دفعه می ترسند. اتفاقاً این یکی خیلی بیشتر است.





این‌ها نتیجه چیست؟ نتیجه این است که شما نگذاشتید شمس تبریزی یا خداوند از درون شما طلوع کند و وقتی هشیاری تغییر پیدا کرد، برحسب خوش آمدن و بد آمدن، برحسب معنی دادن به بعضی حرکات، امروز مثال زده، گفت تعظیم، تعظیم با طمأنینه، رکوع و سجود حتی در عبادت، یعنی عبادت ما را هم دارد می‌گوید.

می‌گوید با من ذهنی شما نیم ساعت هم به سجده بروید، باز هم فایده ندارد. بعضی‌ها این کار را ممکن است بکنند. ظاهر حرکت مختلف است، ولی منظور این است که من می‌خواهم با خداوند یکی بشوم. هیچ‌کدام از این حرکات منجر به آن نمی‌شود. شما نمی‌توانید با تغییر باورها، اعتقادات، که همه فکر هستند، به خداوند برسید. امروز با این باورها همان‌بده هستیم، فردا این‌ها را می‌اندازم دور، به‌جایشان یک سری باورهای دیگر. پس من خداگونه شدم، نه، نه.

بعد آن موقع، تسبیح یعنی هفت برابر کردن چیزی، مجازاً تکثیر و زیاد کردن. احتلام: انزال در خواب، بعضی فکرهای شیرین در هیروت، در من‌ذهنی، درست شبیه انزال در خواب است. بعضی‌ها خوششان می‌آید، خوب، ولی چه فایده دارد؟ شما را در ذهن نگه می‌دارد.

این‌ها از آثار همین پندار کمال است. این کسی که فکر می‌کند، فکرهای شیرینش شبیه انزال در خواب است، خودش را کامل می‌داند، ناموس دارد برای این کار. اگر بگویند در خواب هستی، بدش می‌آید.

و خودش دارد توضیح می‌دهد:

## وآنگهی تخیل‌ها خوش‌تر از این قوم رذیل این‌ت هستی کاو بُود کمتر ز تخیلِ عَما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

تخیل: خیال‌سازی، خیال‌بافی

رذیل: فرومایه

عَما: مخفف اعمی به معنی کور و نابینا

«عَما» یعنی نابینا، کور.

با این‌همه درد و اوضاع خراب، این آدم‌ها از این خیال‌بافی‌ها و خیال‌سازی‌ها خوششان می‌آید، می‌گویند ما می‌خواهیم این کار را بکنیم. از این قوم فرومایه، فرومایه هم یعنی مایه ندارد، مایه‌اش همین همان‌بده‌گی است.



«وآنکهی تخیل‌ها خوش‌تر از این قومِ رذیل»، می‌گوید شگفتا! «اینّت» می‌تواند به معنی شگفتا باشد یا اینک، شگفتا! «اینّت هستی کاو بُود کمتر ز تخیلِ عَمّا»، این یک هستی است که کمتر از خیال‌سازی یک کور است.

به کور اگر، کسی که چشم ندارد، بگوییم مثلاً این ساختمان این‌طوری است، بالاخره در ذهنش یک چیزی تجسم می‌کند، آن هیچ موقع با واقعیت نمی‌تواند منطبق باشد. می‌گوید خیال‌بافی این‌ها از خیال‌بافی یا خیال‌سازی، از تجسم یک نابینا هم کمتر است، یعنی اصلاً نمی‌بینند، چرا؟ آن‌ها چشم ندارند، بالاخره یک چیزی تجسم می‌کنند با دست زدن و یا، ولی این در هیروت کامل است. خودش دارد توضیح می‌دهد.

## پس از آن سوی عدم، بدتر ازین، از صد عدم این عدم‌ها بر مراتب بود، همچون که بقا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

می‌گوید این‌ها فقط یک سطح عدم ندارند، از آن سوی نیستی، بدتر از تجسم کور، از صدتا مرتبه پایین‌تر، فرومایه‌تر، این‌ها دارند زندگی می‌کنند. به‌طوری‌که این عدم‌ها، این نیستی‌ها مراتب دارند، یعنی نگاه کنید هرچه که ما سنمان بالا می‌رود در من‌ذهنی، عدم و نیستی و هیروت ما بدتر می‌شود.

مانند بقا، بقا هم سطح‌های مختلف دارد. شما این فضا را باز می‌کنید، این شمس تبریزی می‌آید یک خرده بالا، یک خرده دیگر باز می‌کنید، دوباره بقایتان بهتر می‌شود، باز، باز، باز، باز، مراتب مختلف دارد. مثلاً بقای یک عارفی مثل مولانا خب از بقای آدمی مثل ما، اصلاً قابل مقایسه نیست. پس سطوح مختلف دارد. در شما هم سطوح بقا هی بهتر و بهتر می‌شود اگر روی خودتان کار کنید. درست است؟

آن، در آن بیت خوانده‌ایم که «صدرِ توست راه»، صدر ما راه است. پس هی این بقا وسیع‌تر می‌شود، بزرگ‌تر می‌شود، اما عدم هم فرومایه‌تر می‌شود که در داستان پیرزن متوجه شدیم که، پیرزن نودساله کلان که نماد یک من‌ذهنی مرد یا زن است، دنبال شهوت جنسی بود. درحالی‌که تمام ابزارها را از دست داده بود. می‌خواست شوهر تور کند، ولی موهایش سفید شده بود، دندان‌هایش ریخته بود، صورتش پر از چاله بود و تورش پاره بود، ولی شهوت بود، می‌خواست صید کند. مولانا گفت ما مثل او نباشیم. در او هم مراتب نیستی خیلی پایین رفته بود.

شما سنتان روزبه‌روز بالاتر می‌رود، به‌لحاظ مراتب نیستی نیست‌تر می‌شوید؟ یا به‌لحاظ بقا واقعاً بهتر می‌شوید؟ بپرسید، جواب بدهید به خودتان.

## تا نیاید ظلّ میمون خداوندی او هیچ بندی از تو نگشاید، یقین می‌دان دلا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

ظلّ: سایه

می‌گوید تا سایهٔ مبارک شمس تبریزی یعنی این آفتاب از درون ما بیاید بالا، این نیاید، نگذارید شما این آفتاب طلوع کند، می‌گوید ای دل من، شما می‌توانید به خودتان بگویید، به دیگران هم بگویید، ای عزیزانم مطمئن باشید که هیچ‌کدام از بندهای من ذهنی و همانندگی از شما گشوده نخواهد شد، هیچ مسئله‌ای از ما حل نخواهد شد، اگر شما فقط با من ذهنی بخواهید با این موضوع برخورد کنید.

یک عده‌ای می‌گویند به سؤالات من جواب بدهید، موانعی هست آن‌ها را حل کنید، راه‌حل بدهید به ما. این‌ها فکر می‌کنند که در ذهن، با سبب‌سازی ذهن و این‌که ذهن می‌گوید چطور می‌شود این کار را کرد، می‌شود مسئله را حل کرد.

توجه کنید! یک عده‌ای که مشغولند می‌گویند شما بگویید چطوری؟ یعنی با سبب‌سازی بگویید چکار کنم که مثلاً خورشید خداوند به صورت شمس تبریزی از درون من طلوع کند؟ من نمی‌دانم! کسی نمی‌تواند این حرف را بزند که من می‌دانم چطوری.

این با سبب‌سازی ذهنی نیست که بگویی این کار را بکن، این کار را بکن، این‌ها همه ذهنی‌اند. پس چه داریم می‌گوییم؟! می‌گوییم با اعمالی که ذهن نشان می‌دهد، این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم، شما همه‌اش کار ذهنی می‌کنید. غزل این را می‌گوید دیگر!

شما نمادهای عملی و فکری بیرونی را سبب‌رهای می‌دانید، این‌طور چیزی نیست! باید زندگی به شما کمک کند، برای این کار باید لحظه‌به‌لحظه گسترده‌تر بشوید، لحظه‌به‌لحظه به خودتان تلقین کنید که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست. چیزها را از مرکزتان پاک کنید. وقتی بی‌مراد می‌شوید پیغام زندگی را بگیرید، عصبانی نشوید.

برای خودتان نماد نگذارید، من با یکی زندگی می‌کنم این کار را بکند معنی‌اش این است، آن کار را بکند معنی‌اش این است، این کار را بکند معنی‌اش این است! یعنی شما من‌ذهنی دارید. این که اتحاد نیست، این که آمیختگی نیست، «امتزاج» نیست.

شما سعی کن آن یک زندگی بشوی، فقط. و این سعی را هم تو باید با خودت بکنی، نه با همسرت، نه با دوستت، نه با کس دیگر! «این به دست توست، بشنو ای پدر»

## پس هماره روی معشوقه نگر این به دست توست، بشنو ای پدر! (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

پس شما می‌خواهید شمس تبریزی از درون شما بیاید بالا. گفت وقتی به این رسیدی تو، تمام آن نمادها هیچ می‌شود، که تو این کار را می‌کنی من عصبانی می‌شوم. می‌بینید که او آن کار را می‌کند چون شما آن معنا را به آن سوار نمی‌کنی، هیچ باری ندارد عمل تو برای من.

من فقط دائماً مشغول عدم کردن مرکز هستم، دائماً مشغول هستم که با او یعنی خداوند یکی بشوم، من اصلاً کاری ندارم تو چکار می‌کنی. این طوری باید باشد، نه این‌که تو این کار را می‌کنی من را خشمگین می‌کنی، من دیگر نمی‌توانم از جنس خداوند بشوم. این‌که نمی‌شود که این طوری!

اجازه بدهید چند بیت برای تبیین یا توضیح بیشتر این ابیات بخوانیم. داشتیم:

## چون تغییر هست در جان، وقت جنگ و آشتی آن نه یک روح است تنها، بلکه گشتستند جدا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

تغییر: دگرگون شدن، در این‌جا به معنی احساس جدایی و غیرت کردن است.

وقتی دگرگونی صورت می‌گیرد در آن یک هشیاری، دیگر آن یک هشیاری نیستیم، در آن صورت دیگر ما آن یک رو نیستیم. انسان‌ها آن یک رو نیستند، جدا شده‌اند. و:

## بَر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱)



یعنی انسان‌ها یک خیال می‌کنند با من‌ذهنی، با هم صلح می‌کنند! یک خیال می‌کنند جنگ می‌کنند! یک خیال می‌کنند آبرو پیدا می‌کنند، فخر می‌فروشند! یک خیال می‌کنند یک‌دفعه خجالت می‌کشند، این سبب ننگ ما است! این درست است؟ نه.

وقتی شمس تبریزی از درون شما طلوع می‌کند دیگر صلح و جنگ بر خیال سوار نمی‌شود، به آن یک زندگی سوار می‌شود. شما هم رابطه‌تان را با آدم‌ها روی آن یک زندگی پی‌ریزی می‌کنید، نه بر خیالات خودتان.

یک خیال کنید بگویید این دوست من است با او صلح می‌کنم، یک خیال می‌کنید این دشمن من است جنگ می‌کنم! و این شخص نزدیک‌ترین آدم شما هست، همسرتان هست. یک خیال می‌کنید افتخار می‌کنید، یک خیال می‌کنید به ناموس‌تان برمی‌خورد خجالت می‌کشید، آبرویتان می‌رود، بی‌ارزش می‌شوید! واقعاً ارزش شما به خیالات است؟! یا به آن یک زندگی است؟

## خفته از احوال دنیا روز و شب

### چون قلم در پنجه تَقْلِبِ رَبِّ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تَقْلِبِ: برگرداندن، واژگونه کردن

پس شما وقتی فضای باز می‌کنید این شمس تبریزی می‌آید بالا، از احوال دنیا که ذهن نشان می‌دهد خوابیده‌اید و مانند قلم در دست برگردان خداوند هستید. و این بیت‌ها را می‌دانید، فقط برای کمک این‌جا می‌خوانم:

## ننگرم کس را و گر هم بنگرم

### او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

## عاشقِ صُنْعِ توأم در شکر و صبر

### عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

## عاشقِ صُنْعِ خدا با فر بُود

### عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)



مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن  
شُكْر و صَبْر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلاست.  
گَیْر: کافر  
صُنْع: آفرینش  
قَرّ: شکوه ایزدی  
مصنوع: آفریده، مخلوق

پس من به چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم و اگر هم نگاه کنم، او بهانه‌ای است، پس اتفاقات که ذهنم نشان می‌دهد بهانه‌ای است که فضا را باز کنم تو را ببینم.

پس من عاشق آفریدگاری تو هستم، در این لحظه از طریق من ای خداوند، ای شمس تبریزی، خردت را به‌کار ببری بیافرینی، چه اتفاق خوب باشد چه بد باشد، چه من بخواهم «شکر» کنم چه باید «صبر» کنم. من عاشق مصنوع، چیز ساخته شده‌ای که ذهن نشان می‌دهد، نیستم. اگر بشوم آن می‌آید به مرکز، من کافر می‌شوم.

عاشق آفریدگاری خدا قَرّ و شکوه ایزدی دارد، عاشق آفریده او، یا مصنوع او، زندگی را می‌پوشاند، خدا را می‌پوشاند. شمس تبریزی که می‌خواست طلوع کند دیگر طلوع نمی‌کند. وقتی شما مصنوع را، که ذهن نشان می‌دهد، می‌آورید به مرکزتان.

## تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا  
سَنی: رفیع، بلندمرتبه

شما خواهید دید که تا زمانی که این شمس طلوع نکرده، حواستان به دیگران است و می‌خواهید دیگران را عوض کنید، «حَبْر و سَنی» کنید. و مرتب من ذهنی‌تان اولاً پابرجا خواهد بود، آن موقع من ذهنی‌تان از نوع خشمگین خواهد بود، حتی آن عروس پهلوی شما نمی‌آید. «خویش را بدخو و خالی می‌کنی» یعنی آدم‌ها حتی با «خیال خوش» هم به‌سوی ما نمی‌آیند، اگر بدخو باشیم.

بدخو چه کسی است؟ کسی که می‌خواهد دیگران را عوض کند بگوید شما آن‌طوری زندگی نکن، این‌طوری زندگی کن، به‌جای این‌که حواست به خودش باشد. تا تمرکزتان را از روی خودتان بردارید بدخو می‌شوید، برای این‌که رفته روی یکی دیگر.



یک عده‌ای دائماً انتقاد می‌کنند، اصلاً نمی‌دانند چرا! حال خودشان را خراب می‌کنند، دارند خودشان را مریض می‌کنند. هیچ سودی هم این کار ندارد، جز خرابکاری، جز پخش انرژی بد، جز آلوده کردن بدنشان.

اگر یک کسی بخواهد آبادانی در جهان ایجاد کند باید فضا را باز کند، اجازه بدهد شمس تبریزی از درونش طلوع کند، آن موقع از تشعشع زندگی آن، خرد آن و بنده‌پروری آن امروز گفت، ما می‌توانیم فیض ببریم.

## مردۀ خود را رها کرده‌ست او

### مردۀ بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

هزار بار این بیت را خواندیم. وقتی شمس تبریزی طلوع نمی‌کند، ما نمی‌گذاریم، ما این مردۀ خودمان را رها می‌کنیم، می‌خواهیم برویم من‌ذهنی مردم را که مرده هست، تعمیر کنیم، درستش کنیم، آن کار را نکن، این کار را بکن. درست نیست!

## با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار؟

### این‌همه تأثیر خشم اوست تا وقتِ رضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

خایف: ترسان، بیمناک.

این بیت هم داشتیم. راجع به رضا می‌خوانیم.

## رَهْد ز خویش و ز پیش و ز جانِ مرگ‌اندیش

### رَهْد ز خوف و رجا و رَهْد ز باد و ز بود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۵۰)

رَهْدین: رها شدن، خلاص شدن

مرگ‌اندیش: آن‌که پیوسته در اندیشهٔ مردن باشد. مجازاً، من‌ذهنی که با اندیشیدن و عمل به آن خودش را تباه می‌سازد.

خوف: ترس

رجا: امید

باد و بود: من‌ذهنی و آثار آن، بود و نبود

درست است؟ پس با عدم یعنی با همین من‌ذهنی:

## با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار؟ این همه تأثیر خشم اوست تا وقتِ رضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

خایف: ترسان، بیمناک.

چقدر باید ما در ترس و امید زندگی کنیم؟ ذهن فضای ترس و امید ذهنی است، توجه کنید.

یک ترس و امید دیگر هم هست که مال حضور هست، ترس، ترس واقعی نیست، ترس یعنی پرهیز، مواظب باشم. مثلاً وقتی شما مواظب هستید ذهنتان به مرکزتان نیاید، وقتی فضا باز شده، مواظب هستید فضا بسته نشود، بقایتان کم نشود، این مواظب بودن ظاهراً آسایش ترس است ولی ترس نیست، مواظبت است، پرهیز است. امید هم وقتی فضا باز است امید زندگی است، امید باغبان است.

شما، یک باغبان یک درختی را می‌کارد، فکر می‌کنید که این باغبان ناامید است؟ هر باغبانی که درخت را می‌کارد می‌گوید این میوه می‌دهد، مطمئن است. این امید زندگی است.

شما اگر به زندگی زنده باشید ترس و امید آنجا یک چیز دیگر می‌شود. ولی ترس و امید ذهن منفی و مخرب است، هم امیدش هم ترسش. دو قطب ذهن است، دو قطب ذهنی است که شما در این جا نوسان می‌کنید، هردو مخرب است.

و بنابراین:

## رَهَد ز خویِش و ز پیش و ز جان مرگ‌اندیش رَهَد ز خوف و رجا و رَهَد ز باد و ز بود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۵۰)

«رَهَد ز خویِش و ز پیش و ز جان مرگ‌اندیش» پس این «جان مرگ‌اندیش» هم ترکیب جالبی است، من ذهنی جان مرگ‌اندیش است، یعنی دائماً فکر و ذکرش این است که خودش را بکشد. شما جان مرگ‌اندیش را تجربه کرده‌اید، دیده‌اید که فکر و ذکر من ذهنی شما این بوده که به شما لطمه بزند. و:

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)





دیگر چقدر بخوانیم این بیت را؟! بنابراین رَهَد از خودش و از زمان مجازی، ز پیش و گذشته و آینده و از جانِ مرگ‌اندیشنده، «رَهَد ز خوف و رَجَا»، رَجَا یعنی امید، خوف هم که ترس، «رَهَد ز باد و ز بود»، باد و بود، باد و بود من‌ذهنی است. باد و بود: من‌ذهنی و آثار آن.

## بیاموز از پیمبرِ کیمیایی که هر چتِ حق دهد، می‌ده رضایی

همان لحظه در جنت گشاید  
چو تو راضی شوی در ابتلایی

رسول غم اگر آید بر تو  
کنارش گیر همچون آشنایی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۷۵)

می‌گوید از پیغمبر شما بیا یک کیمیا یاد بگیر، که هرچه خداوند در این لحظه به تو می‌دهد فضا را باز کن رضا بده و یاد بگیر که این اتفاقی که الآن می‌افتد، ذهن من نشان می‌دهد، معنی‌اش چه هست؟ نه با ذهن، بلکه با فضاگشایی، فضا را در اطرافش باز کن ولو ناکامی هست، بی‌مرادی هست.

و می‌گوید همان لحظه در بهشت باز می‌شود برای این‌که فضا گشوده می‌شود، اگر تو راضی شوی به یک امتحانی. «ابتلا» یعنی یا امتحان یا درد. اگر شما راضی بشوی، رضایت بدهی با فضاگشایی، به یک امتحانی، به یک ابتلایی، در این صورت در بهشت برای تو باز می‌شود.

و اگر این لحظه غم می‌آید، این یک رسول است، پیغام دارد، شما باید بدانید معنی‌اش چه است. فضا را باز کن، «کنارش گیر»، به آن احترام بگذار، درست مثل یک دوست، آشنا. می‌گوید ای غم، ای غصه، معنی تو چیست؟ می‌گوید معنی‌اش این است که الآن این واقعه بیرونی را که از جنس ذهنی است آوردی به مرکزت. نیاور، من می‌روم اگر این جسم را مرکزت نگذاری، من همین الآن خداحافظی می‌کنم می‌روم.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست  
اگر ببارم، از آن ابر بر سرت ببارم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)



این را خواندم. ابرهای زیادی در آسمان رضایت ما از اتفاق این لحظه هست، رضایت از اتفاق این لحظه معنی‌اش این نیست که من نمی‌خواهم اتفاق را تغییر بدهم، من نمی‌خواهم زندگی را تغییر بدهم.

توجه کنید که گفت این شمسی که از درون شما می‌آید بالا این بنده‌پرور است، جسم شما را پرورش می‌دهد، فکر شما را پرورش می‌دهد، شما را به خواسته‌ها و هدف‌های بیرونی‌تان می‌رساند. توجه می‌کنید؟ خرد می‌دهد به شما. فقط بدانید که اگر جسم مرکزتان باشد شما می‌افتید به نیستی، به وضعیت بد. ابرهای زیادی در آسمان رضا هست، اگر خداوند می‌گوید بر تو بیارم از آن ابرها می‌بارم.

## تا نیارد سجده‌ای بر خاک تبریزِ صفا کم نگردد از جبینش داغِ نفرینِ خدا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵)

جبین: پیشانی

بله این هم داشتیم قبلاً که با غزل امروز کاملاً می‌خواند. «داغِ نفرینِ خدا» همین من‌ذهنی است که بر پیشانی ما هست.

اگر ما فضا را باز نکنیم، سجده نکنیم به این فضای گشوده‌شده، به خداوند، نگذاریم این شمس تبریزی از مرکز ما طلوع کند، در این صورت داغِ نفرینِ خدا از پیشانی ما کم نخواهد شد. یعنی من‌ذهنی و فضا‌بندی و انقباض علامتی است، داغی است که روی انسان گذاشته شده، تا زمانی که با او هست این نفرینِ خدا هم با او هست.

من‌ذهنی، یعنی لحظه‌به‌لحظه ضرر به خود. نفرینِ خدا خیلی جالب است، یعنی نرسیدنِ رحمتِ ایزدی به ما. چه کسی نمی‌گذارد؟ می‌گوییم «رحمت اندر رحمت» است، «رحمتم پرّ است بر رحمت تنم» الآن می‌گوییم «نفرینِ خدا!» شما می‌گویید چه شد؟! «رحمت اندر رحمت» شد نفرینِ خدا!

برای این که شما «رُدُّوا لَعَادُوا» می‌کنید، برای این که می‌روید در ذهن، وفا را نگه نمی‌داری، در این لحظه از جنس «آلست» نیستی.

شرطِ «رحمت اندر رحمت» خیلی ساده است، این است که مرکز شما با فضا‌گشایی در این لحظه عدم باشد. اگر فضا‌بندی و انقباض باشد، در نتیجه یک چیز ذهنی بیاید مرکزتان، آن رحمت به شما نمی‌رسد، عکس آن رحمت نفرین است. یعنی شما دارید خودتان انتخاب می‌کنید که کار من درست در نیاید، این را خداوند چکار کند؟



چرا ما فضا را می‌بندیم؟ ما نمی‌بندیم، من ذهنی ما این‌طوری عادت کرده، این‌طوری یاد گرفته، ما واکنش‌های منفی نشان می‌دهیم، مثلاً ما خشمگین می‌شویم. شما می‌دانید خشم، ترس، حس حسادت، جذب شدن به یک چیز بیرونی که شهوت است نامش، حرص، زیاد کردن، زیاد کردن همانیدگی، اضطراب، حس گناه، این‌ها ابزارهای من ذهنی است، این‌ها علائم این است که شما من ذهنی دارید.

برخوردن چیزها به شما که نشانه ناموس است، که من بدم می‌آید، بدم آمد، هرگونه انقباض، هر واکنش تند ذهنی انقباض است، آدم جمع می‌شود، وقتی ما خشمگین می‌شویم جمع می‌شویم.

بعضی‌ها خشمگین شدن را قدرت می‌دانند، خشمگین شدن ضعف است، اصلاً من ذهنی ضعف است، تمام عواملش که بعضی موقع‌ها قدرت ما می‌گوییم، خشونت، دشمن‌کامی، انتقام‌جویی، نبخشیدن، دردی را به وجود آوردن، ترساندن، این‌ها ضعف است یا قدرت است؟ این‌ها ضعف است. من ذهنی این‌ها را قدرت می‌شمارد، اگر کسی، کسی را بترساند من قوی هستم! نه تو ضعیف هستی، هر کسی لطیف است او قوی هست.

شما، یک چیز سفت شکننده است یا یک چیز انعطاف‌پذیر؟ بین این حیوانات کدام یکی باقی مانده، از بین نرفته؟ آن‌که انعطاف داشته، آن‌که هم در آب زندگی می‌کرده، هم در خشکی، هم در هوا. آن‌که زُمت بوده فقط در شرایط خاصی قرار بود زندگی کند، آن شرایط که از بین رفته، از بین رفته آن هم. پس هر کسی زمت باشد، سفت باشد می‌شکند از بین می‌رود، هر کسی انعطاف‌پذیر باشد، نرم باشد، فضاگشا باشد این از بین نمی‌رود.

سیستم‌های فکری هم که جامد هستند به‌زودی خواهند شکست، نمی‌مانند، باقی نمی‌توانند بمانند. باید انعطاف داشته باشند، توجه می‌کنید؟ شما به خودتان نگاه کنید، بگویید من در باورهاییم، فکرهایم انعطاف دارم؟ می‌توانم تغییر کنم؟ می‌توانم فضاگشایی کنم؟ می‌توانم بگویم ممکن است اشتباه بکنم؟ می‌توانم به اشتباهم اقرار کنم؟ نه؟! داغِ نفرین خدا بر پیشانی‌ام است. باید سجده بکنم وگرنه این داغ پاک نمی‌شود.

داغِ نفرینِ خدا یعنی یک علامتی با ما هست که خداوند، عقل کل که کائنات را اداره می‌کند، به ما که می‌رسد می‌گوید این کارش درست نشود، هیچ کارش درست نشود! خب ازدواج می‌کنیم به مسئله برمی‌خوریم، بچه بزرگ می‌کنیم به مسئله برمی‌خوریم، با بدنمان به مسئله برمی‌خوریم، با همه‌چیز به مسئله برمی‌خوریم، چرا؟ داغِ نفرینِ خدا را داریم.

## گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

یعنی خداوند به ما گفته زبان و چشم تو من هستم، حواس و رضا و خشم تو هم من هستم، کی؟ وقتی که فضا را باز کنی من به صورت آفتاب از درون شما بیایم بالا و تو را به بی‌نهایت و ابدیت خودم زنده کنم. تو دیگر از عقل من ذهنی دست برداری، دیگر آن، از آن خشم من ذهنی، رضای من ذهنی، حواس من ذهنی، زبان من ذهنی، چشم من ذهنی، رها بشوی.

پس:

## از آن سوی عدم بدتر ازین از صد عدم این عدمها بر مراتب بود همچون که بقا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

## مصطفی فرمود: گر گویم به راست شرح آن دشمن که در جان شماست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۱)

## زهره‌های پُردلان هم بَرَدَرَد نه رَوَد ره، نه غم کاری خَوَرَد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۲)

پُردل: شجاع، دلیر، دلاور، باجرت

می‌گوید حضرت رسول فرمود که اگر من واقعاً راستش را آن‌طور که هست به شما بگویم، چه را بگویم؟ آن دشمنی را که در مرکز شما هست به‌عنوان من ذهنی، همه‌تان زهره‌ترک می‌شوید. پرجرت‌ترین آدم‌ها که هنوز من ذهنی دارند از ترس می‌میرند. یعنی این‌قدر خطرناک است این من ذهنی، خوب است که یواش‌یواش زندگی او را ضعیف می‌کند.

بنابراین اگر به‌طور کامل ما این من ذهنی خودمان را می‌توانستیم ببینیم، خوب است که نمی‌بینیم، نه می‌توانستیم راه برویم، می‌گفتیم آقا من دیگر! شما فرض کن کوه دماوند را جلوی ما بگذارند بگویند این را بکنید در عرض یک ماه ببرید آن‌ور، می‌گوییم ببخشید من دیگر برای چه کار کنم اصلاً؟

ولی زندگی این کار را می‌کند برای ما و بهتر است که ما خطرناکی این من‌ذهنی را

نبینیم. «نه رَوَد ره» نه سلوک می‌کند، نه روی خودش کار می‌کند، نه هم می‌رود یک کاری انجام می‌دهد.

خب قرار است که امروز ما، البته این قصه «رنجور» را بخوانیم. اجازه بدهید همین طوری بخوانیم ببینیم تا کجا می‌رسیم.

«رجوع به قصه رنجور»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۱)

هفته گذشته راجع به بیماری صحبت کردیم، بعد فهمیدیم این بیمار همان من‌ذهنی است. یک طبیب حاذق، آگاه و «ستارخو» دارد با انسان حرف می‌زند. کدام انسان؟ انسانی که من‌ذهنی دارد. توجه کنید اگر شما خوب توجه کنید و معنای قصه را بفهمید به شما خیلی کمک می‌کند.

قصه می‌دانید چه می‌خواهد بگوید؟ می‌خواهد بگوید که هر من‌ذهنی حرف‌های بزرگان و حتی حرف‌های کتاب‌های مقدس را برعکس می‌فهمد. مثلاً زندگی می‌گوید «دل»، منظورش خودش است. وقتی ما اسم دل را می‌شنویم فکر می‌کنیم من‌ذهنی است، توجه می‌کنید؟

مولانا از زبان زندگی می‌گوید دل، خداوند وقتی می‌گوید دل، نمی‌گوید که من‌ذهنی تو، از نظر او، از دیدگاه او، من‌ذهنی وجود ندارد. از دیدگاه ما که همان‌ده هستیم، من‌ذهنی داریم من‌ذهنی هستی است، حس وجود است، ما او هستیم. ما من‌ذهنی‌مان را دلمان می‌دانیم، در نتیجه او می‌گوید دل، ما می‌گوییم من‌ذهنی. الآن می‌بینیم که حرف‌های این طبیب را، این طبیب خداوند است در این جا، که آگاه و ستارخو است.

«ستارخو» یعنی خویش پوشش است، عیب‌های ما را می‌پوشاند. و یکی از خاصیت‌های ستارخویی‌اش این است که این را خواندیم «سَتَرَ اللهُ عَلَيْنَا چه علائی تو دارم» یعنی خداوند ستارخو است، گناهان ما را، اشتباهات ما را بخشیده، یعنی چنان نادیده گرفته مثل این‌که بخشیده.

یک عده‌ای هم گیر این قضیه هستند که من خیلی گناه کردم، خداوند من را خواهد بخشید؟ من روی خودم کار بکنم؟ یعنی چه؟! «سَتَرَ اللهُ عَلَيْنَا» یعنی گناهان ما را چنان پوشانده مثل این‌که بخشیده‌است. بخشیده؟ بله! ایشان بخشیده، شما می‌بخشید؟ این شما هستید که نمی‌بخشید.

خلاصه، می‌گوید بازگردیم به این قصه رنجور که با طبیب آگاه یعنی خداوند و ستارخو ببینیم که جریان‌شان چه شد؟ نبض او را می‌گیرد:

## نبض او بگرفت و واقف شد ز حال که امید صحت او بُد مُحال (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۲)

## گفت: هر چت دل بخواهد، آن بکن تا رود از جسمت این رنج کهن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۳)

فرض کنید خداوند به شما می‌گوید که نبض ما را می‌گیرد، نبض ما، ما هم که فقط نبض را می‌فهمیم، فعلاً دل را نمی‌شناسیم.

این شخص هم که رفته دکتر، می‌گوید نبضم را بگیر. نمی‌گوید دلم را ببین به من بگو دلم چه جوری است، می‌گوید نبضم را بگیر. نبض اوضاع بیرونی است. و ما در ابیات گذشته فهمیدیم که از اوضاع بیرونی می‌شود درون را حدس زد.

به‌هرحال، این مریض می‌گوید نبضم را بگیر ببین؛ قبلاً گفته‌ها! در این‌جا نه. یک بیت در داستان قبل بود، بیت اول، که فقط یک بیت گفت، آمد یک چیزهایی را توضیح داد که ما در برنامه گذشته ۹۷۹ آن قسمت را خواندیم، بسیار بسیار مهم بود. گفت آن‌هایی که در سطح هستند، امروز هم که داشتیم می‌گفتیم در سطح هستند، یک عارفی مثل مولانا را می‌خواهند که دل را بشناسند. ما هم داریم همین کار را می‌کنیم. و خلاصه یک بیت خواند آن‌ها را توضیح داد، الآن شروع کرده دوباره.

پس نبض را دید، چون آن مریض می‌گفت نبضم را ببین، من بیشتر نبضم را می‌فهمم، یعنی این چیزهای سطحی را می‌فهمم عمقی را نمی‌فهمم، «و واقف شد ز حال».

حالا مولانا هم وضع بیرونی ما را ببیند یا یک عارف وضع بیرونی ما را ببیند از وضع بیرونی ما می‌تواند حدس بزند که در دل ما چه خبر است.

خب شما هم می‌دانید، اگر یک من‌ذهنی را ببینید شما، که امروز هم توصیفش را کردیم، حتی شما، فکر می‌کنید که همین روال زندگی من‌ذهنی را بگیرد برود جلو، هی مسئله درست کند، مانع درست کند، زندگی را به درد



تبدیل کند، به دشمن تبدیل کند، فقط از اوصاف خداوند و خودش حرف بزند، با سبب‌سازی بخواهد به خداوند زنده بشود، آیا می‌شود؟ امید صحت می‌دانید در این؟

و شما از غزل امروز هم می‌دانید که تا این شمس تبریزی یا خداوند به صورت یک خورشید از مرکز ما طلوع نکند هیچ بندی از ما باز نمی‌شود. درست است؟ همه این‌ها را امروز خواندیم.

پس نبض او را این دکتر می‌گیرد، که یک عارف است یا خداوند است، از حال این بیمار خبردار می‌شود که فایده ندارد. بنابراین نسخه‌اش این است «امید صحت او بود مُحال» یعنی با روند تکاملی من‌ذهنی جلو برود محال است که خوب بشود. و این شخص هم اصلاً راه دیگری غیر از من‌ذهنی نمی‌شناسد.

مولانا می‌خواهد بگوید که دکتر درست می‌گوید، ولی این شخص گوش نمی‌دهد. امروز باز هم داشتیم گفت: «گوش را بندد طمع از استماع». حالا شما از خودتان بپرسید به حرف‌های مولانا گوش می‌دهید واقعاً می‌فهمید؟ موقعی می‌فهمید که عمل می‌کنید. پس این طبیب متوجه می‌شود که اگر این من‌ذهنی را ادامه بدهد به جایی نمی‌رسد این، درست نخواهد شد.

حالا، به او می‌گوید «هر چت دل بخواهد، آن بکن». منظور این دکتر یک دل دیگر است، دل خودش است، یعنی من را بیاور دلت کن. ولی این بیمار با ذهنش و هوش خودش همین من‌ذهنی را دل می‌گیرد.

### گفت: هر چت دل بخواهد، آن بکن

#### تا رَوَد از جسمت این رنج کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۳)

یعنی این درد من‌ذهنی و سبک زندگی من‌ذهنی و ضررهای آن از جسمت برود. پس خداوند به ما می‌گوید که با دلی کار کن که از جنس من است یعنی فضاگشایی کن، عدم کن. این بیمار چه می‌فهمد؟ می‌گوید هرچه من‌ذهنی‌ام بخواهد من آن کار را باید بکنم، چون دل را من‌ذهنی می‌داند.

دوباره دکتر می‌گوید:

### هرچه خواهد خاطر تو، وامگیر

#### تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۴)

## صبر و پرهیز این مرض را، دان زیان هرچه خواهد دل، درآرش در میان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۵)

## این چنین رنجور را، گفت ای عمو حق تعالی، اِعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۶)

پس دکتر به بیمار ما می‌گوید، بیمار هم عین ما من ذهنی دارد، دکتر هم خداوند است، خاطر تو که از دلت می‌آید یعنی ذهن تو، دکتر این را می‌گوید من را بگذار دلت، ذهنت ساده می‌شود، دل تو و خاطر تو، ذهن تو هرچه می‌گوید همان کار را بکن.

و در این‌که من را بگذاری دلت و خاطر ساده داشته باشی در این کار صبر و پرهیز نکن. «صبر و پرهیز» یعنی در ذهن بایستی و فضاگشایی نکنی، این کار را نکن. صبر نکن از فضاگشایی، پرهیز نکن از فضاگشایی، بدان که این به تو زیان دارد. به هیچ‌وجه از آوردن من به مرکز پرهیز نکن. و آن موقع من که آمدم مرکز تو، من هرچه خواستم همان را بکن. «هرچه خواهد دل» وقتی من را آوردی، دکتر این را می‌گوید ها! نسخه می‌پیچد، «درآرش در میان» به عمل در بیاور.

می‌گوید به چنین رنجور گفته ای عمو، آیه قرآن، هرچه دلتان خواست بکنید. آیه قرآن است می‌گوید، همین «ما شِئْتُمْ»:

«... مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ»

«... هرچه می‌خواهید بکنید، او به کارهایتان بیناست.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۴۰)

این خیلی آیه مهمی است، چرا؟ برای این‌که اگر خدا بیناست، من نمی‌بینم، پس بهتر نیست که او به صورت شمس تبریزی از مرکز من بیاید بالا کارها را او بکند؟ حالا صلاح من است که من ذهنی‌ام کار بکند؟ یا او از درون من بیاید بالا او بکند؟

جواب واضح است، او باید بیاید در مرکز من. مولانا این آیه را می‌آورد. دکتر این آیه را می‌آورد که این مریض بفهمد. می‌گوید آیه قرآن می‌گوید هرچه دلتان می‌خواهد بکنید اما او دارد نگاه می‌کند ها! خب اگر او نگاه می‌کند، او هم عقل کل است، من دیگر چه کاره هستم این‌جا؟ او بکند دیگر!



تلویحاً در این داستان که پر از رمز و راز است آن دکتر به مریض می‌گوید دلت این دل نیست ها! من هستم به‌عنوان زندگی. زندگی را دل کن بگذار با چشم من ببینی، بگذار من فکر کنم.

## پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

این‌ها را ما خواندیم امروز. یعنی با غزل امروز دکتر به این می‌گوید که بگذار شمس تبریزی طلوع کند از مرکزت، این مریض می‌شنود؟ نه. این فکر می‌کند که هرچه که ذهنش، من‌ذهنی‌اش، ایجاب می‌کند باید آن کار را بکند نه آن دل اصلی، اصلاً دل اصلی را که ندارد.

تا این‌جا اگر معنی کنیم، این مریض می‌گفت که خیلی خب من فهمیدم، این آیه را که آوردی من باید فضا را باز کنم تو را بیاورم به مرکزم، ولی این کار را می‌کند؟ نه. شما می‌کنید؟ از خودتان سؤال کنید.

شما همان مریض هستید، رفتید به دکتر، دکتر می‌گوید من را بگذار به مرکزت. شما او را می‌گذارید یا باز هم چیزها را از ذهنتان می‌آورید به مرکزتان برحسب آن می‌بینید؟

پس می‌بینید که این مریض این را نمی‌فهمد. «هرچه می‌خواهید بکنید» را می‌بینید ولی «او به کارهایتان بیناست» را نمی‌بیند. مولانا هم می‌خواهد ما این را بدانیم بفهمیم که ما هم این کار را می‌کنیم.

## گفت: رُو هین خیر بادَت جانِ عَم من تماشای لب جو می‌روم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۷)

چه کسی می‌گوید این را؟ دکتر می‌گوید. اما این همین نیم‌مصراع به‌نظر من وحدت در آن است، یا کل بیت.

«گفت: رُو هین خیر بادَت جانِ عَم»، می‌گوید به مریض می‌گوید برو خدا عاقبت به‌خیرت کند. من، حالا این من یعنی هم دکتر هم مریض، یکی هستیم. اگر مریض درست شنیده بود، زندگی را آورده بود مرکزش، خداوند و مریض یکی می‌شدند. هر دو دارند می‌روند تماشای لب جو. کدام جو؟ مریض فکر می‌کند آن جویی که در زمین جاری است، آب. ولی آن یکی جویی است که از آن‌ور می‌آید را می‌گوید.



می‌گوید من به‌صورت تو ای مریض باید ببینم که آب از آن‌ور می‌آید، آب حیات، فضا را باز کنم آب می‌آید فقط بنشینم تماشا کنم ببینم این آب چه‌جوری زندگی من را تغییر می‌دهد؟ یعنی زندگی تو را. نسخه این است دیگر.

**گفت: رُو هین خیر بادَت جانِ عم**

**من تماشای لب جو می‌روم**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۷)

**بر مراد دل همی گشت او بر آب**

**تا که صحت را بیابد فتح باب**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۸)

حالا اگر ایشان واقعاً درست فهمیده بود، فضا را باز می‌کرد و با فضای گشوده‌شده با مرکز عدم به‌صورت زنده‌شده به زندگی، از جنس زندگی، مشغول تماشای جوی زندگی می‌شد، یعنی آبی که از آن‌ور می‌آید.

**دَم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخَتُ بپذیر**  
**کار او کُن فیکون است نه موقوفِ علل**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخَتُ: دمیدم

پس علل ذهنی را می‌گذاشت کنار، فضا را باز می‌کرد، دَم او مرتب می‌آمد به‌صورت آب زندگی‌اش را تغییر می‌داد. این کار را می‌کند؟ نه نمی‌کند! فکر می‌کند باید برود یک جو پیدا کند کنار دریایی چیزی. برعکس می‌فهمد.

مولانا می‌خواهد نشان بدهد که، که در غزل هم داشتیم، تفسیر ذهن از مطالب معنوی درست برعکس است. وقتی «تغییر» می‌شود تبدیل می‌شود به ذهن برعکس می‌شود آدم برعکسش را عمل می‌کند.

**بر مراد دل همی گشت او بر آب**

**تا که صحت را بیابد فتح باب**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۸)

یعنی این مریض دیگر الان اگر با او یکی باشد، که راه را درست می‌رود، زندگی هدایتش می‌کند. اگر دوباره در جدایی باشد؛ می‌بینیم که افتاد به جدایی، الان حاضر نیست درست بفهمد.



برای این‌که دلش به مراد برسد و گفته‌های طبیب را هم عمل کند رفت کنار آب، گشت بر آب، ولی نه آن آبی که از آن‌ور می‌آید، همین آبی که با ذهن درک می‌کرد. تا یک گشایشِ درِی در مورد سلامتی خودش پیدا کند، یعنی به سلامتی برسد.

## بر لب جو صوفی بنشسته بود دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۹)

حالا، این صوفی هم که کنار آب نشسته باز هم می‌تواند نمادگونه باشد. یعنی یک نفر در آن‌ور نشسته در کنار جویی که از آن‌ور می‌آید دارد خودش را شست‌وشو می‌دهد، فضاگشایی می‌کند روی خودش کار می‌کند، می‌تواند این معنی را بدهد. ولی ایشان دوباره متوجه می‌شود که جوی، جوی این‌جهانی است، یک کسی هم نشسته کنار آب دست و صورتش را می‌شوید، «دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود». پس یک نفر نشسته واقعاً کنار جوی حقیقی که از آن‌ور می‌آید دارد خودش را تمیز می‌کند.

کما این‌که مولانا در این داستان می‌خواهد نشان بدهد که ما «سیلی‌باره» هستیم. ما ضرر به خودمان و به دیگران می‌زنیم. اصلاً من‌ذهنی یعنی ضرر، یعنی ایجاد درد.

پس فرض کنید یک کسی نشسته کنار جوی آبی که از آن‌ور می‌آید و دارد همانیدگی‌هایش را شست‌وشو می‌دهد و پاکی را اضافه می‌کند. یک آدمی که مثل شما روی خودش کار می‌کند.

این مریض هم الآن می‌خواهد برود سربه‌سر او بگذارد. یعنی می‌گوید ما به‌عنوان مریض می‌رویم، الآن می‌خواهد برود سیلی بزند به صوفی‌ای که روی خودش کار می‌کند. می‌خواهد نشان بدهد که یک کسی که مریض است، من‌ذهنی دارد، به‌جای این‌که به دیگران کمک کند فضا را باز کنند خشمگین نشوند زودتر به زندگی زنده بشوند، جلویشان را می‌گیرد! پارازیت (parasite) ایجاد می‌کند.

حالا:

## او قفاش دید، چون تخیلی‌ای کرد او را آرزوی سیلی‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۰)

تخیلی: آدم خیالاتی



در این جا کلمه «تخیلی» کلیدی است، یعنی مثل دیوانه‌ها، آدم‌های مریض. تصادفاً این کنار آب نشسته، چون این شخص الآن دیگر جسم را می‌بیند، واقعاً نشست کنار جوی آبی که از آن‌ور می‌آمد، به حرف دکتر گوش نکرد. چون اگر گوش می‌کرد به این جا نمی‌رسید. یعنی اگر کسی مرکزش عدم باشد، خداوند باشد به کس دیگر ضرر نمی‌زند، چون او نمی‌گذارد.

شمس تبریزی از مرکز ما آمده باشد بالا ما با خرد کل عمل کنیم به کسی ضرر نمی‌زنیم، دائماً هم به خودمان و دیگران خیر می‌رسانیم، چون مرکزمان از جنس زندگی است.

ولی ایشان الآن فضا را بسته، من ذهنی‌اش را دلش کرده، می‌خواهد ببیند من ذهنی‌اش هرچه می‌گوید فکر می‌کند دلش می‌گوید، آن دل واقعیش می‌گوید. مولانا می‌خواهد ما این تفاوت را بفهمیم.

او پشت سر این صوفی را دید مانند دیوانگان، خیال‌بافان، درست است؟ و حالا که من ذهنی‌اش دلش بود از ذهنش گذشت یک سیلی به او بزند، گفت این پشت این واقعاً جان می‌دهد برای یک سیلی، یعنی آزار رساندن به یک کس دیگر. تصادفاً مولانا می‌گوید این شخص نشسته روی خودش کار می‌کند.

## بر قفای صوفی حمزه پیرست راست می‌کرد از برای صفع دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۱)

## کارزو را، گر نرانم تا رَوَد آن طبیبم گفت کآن علت شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۲)

حمزه پیرست: کسی که آش بلغور را بسیار دوست دارد. در این جا کنایه از آدم شکم‌باره است.  
صفع: پس‌گردنی

برای سیلی دستش را آماده می‌کرد که پشت گردن این صوفی‌ای که من ذهنی داشت و داشت روی خودش کار می‌کرد بزند، دستش را آماده می‌کرد.

و به خودش چه می‌گفت؟ می‌گفت این آرزو؛ که این آرزو مال مرکز عدم بود؟ دکتر الآن، خداوند، در مرکزش است که همچو آرزویی می‌کند؟ نه، معلوم است که همانیدگی‌ها در مرکزش هستند. همانیدگی‌ها در مرکز یعنی آزار و اذیت به دیگران و خود.



می‌گوید این آرزو را اگر من به‌جا نیاورم و این فرصت از دستم برود، برای این‌که دکتر گفته هرچه دلت خواست بکن دل من هم الآن این را می‌خواهد، این نشان می‌دهد که دل آدم مریض، یا من‌ذهنی، آزار رساندن به دیگران است و به خود، اصلاً همین سیستم زندگی، یعنی آزار رساندن به خود و دیگران، آن طبیب به من گفته علت می‌شود. آن طبیب گفته به حرف دل زندگیاات گوش کن، این فکر کرده دل من‌ذهنی‌اش است! پس بنابراین می‌خواهد به حرف دل من‌ذهنی‌اش گوش بدهد.

«کارزو را» اگر به‌جا نیاورم و این فرصت از دستم برود طبیب به من گفته این سبب مریضی می‌شود، حالم خراب‌تر می‌شود. یعنی به‌نظر من‌ذهنی این می‌آید که اگر آزار نرساند به دیگران مریضی‌اش بدتر می‌شود، و ما آن‌طوری هستیم. ما فکر می‌کنیم باید انتقام بگیریم، مردم باید از ما بترسند.

شما نگاه کنید، یک‌جوری آزار ما به دیگران می‌رسد، شما کاری کنید این نرسد.

تخیلی: آدم خیالاتی.

حمزه پُرسِت یعنی شکم‌باره.

یعنی آن شخص هم من‌ذهنی داشت، کنار جوی زندگی داشت خودش را پاک می‌کرد، ولی یکی آمد که مریض است، می‌خواهد به کسی که روی خودش کار می‌کند آسیب برساند، نگذارد این کار انجام بشود.

مولانا می‌گوید که ما نه‌تنها خودمان روی خودمان اثر مثبت نمی‌گذاریم، اثر مخرب روی دیگران هم می‌گذاریم حتی روی آن‌هایی که دارند روی خودشان کار می‌کنند. پس شما اگر روی خودتان کار می‌کنید بدانید که من‌های ذهنی در زندگی شما خرابکاری خواهند کرد، باید مواظب خودتان باشید.

**سیلی‌اش اندر بَرَم در معرکه  
ز آنکه لا تَلْقُوا بَآیْدی تَهْلُکَه**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۳)

**تَهْلُکَه‌سِت این صبر و پرهیز ای فلان  
خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۴)

## چون زدش سیلی، برآمد یک طراق گفت صوفی: هَیّ ای قَوّاد عاق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۵)

طراق: صدایی که از کوفتن و شکستن چیزی نظیر چوب و استخوان برآید. صدای زدن تازیانه و امثال آن.  
قَوّاد عاق: بی‌ناموس نافرمان

حالا با منذهنی‌اش می‌گوید که در داخل این معرکه‌ای که مشغول درست کردن معالجه خودم هستم به او سیلی بزنم، چون دلم این را می‌خواهد، دکتر هم گفته به حرف دلت گوش بده. نه دکتر گفته به حرف آن یکی دلت گوش بده.

دوباره یک آیه به یادش می‌آید این مریض، و درست معنای عکس آیه را می‌خواهد عمل کند، چون آیه می‌گوید با دست خودتان، خودتان را به نابودی نکشانید.

این قصه پر راز و رمز است از آن‌جا که نشان می‌دهد که ما انسان‌ها برعکس این آیه‌ها عمل می‌کنیم و فکر می‌کنیم داریم به آن‌ها عمل می‌کنیم. حالا، آیه این است:

«وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ وَأَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ.»

«در راه خدا انفاق کنید و خویشتن را به دست خویش به هلاکت میندازید و نیکی کنید که خدا نیکوکاران را دوست دارد.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۹۵)

«در راه خدا انفاق کنید»، که این شخص اصلاً که انفاق نمی‌کند، «و خویشتن را به دست خویش به هلاکت میندازید»، این می‌گوید که اگر آزار نرسانم به یکی، دارم خودم را با دست خودم به هلاکت می‌اندازم. «و نیکی کنید»، که البته منظور این است که مرکزتان را عدم کنید و عمل کنید، این نیکی است، که این کار را نمی‌خواهد بکند مرکزش جسم است. «که خدا نیکوکاران را دوست دارد.» که این آدم هم که نیکوکار نیست. نیکوکار کسی است که مرکزش عدم است و فکر و کارش با مرکز عدم صورت می‌گیرد.

بالاخره، در این جریان معالجه خودم این مریض می‌گوید یک سیلی بزنم به این، برای این‌که آیه قرآن گفته که شما با دست خودتان، خودتان را به هلاکت نیندازید. توجه می‌کنید این‌که با دست خودش، خودش را الان دارد به هلاکت می‌اندازد، چرا؟ این میل به آزار دیگران در اثر آمدن یک الگوی جسمی به مرکزش، فکری به مرکزش،

دارد صورت می‌گیرد و آن دکتر را که خدا بود به مرکزش نیاورده، ولی به آیه قرآن استناد می‌کند برای خودش. می‌گوید این خودکشی است اگر من الآن صبر کنم و پرهیز کنم از آزار رساندن به این، من باید خوب بکوبم، چون دلم خواسته و جلوی خودم را نگیرم. و زد سیلی را:

## چون زدش سیلی، برآمد یک طَراق گفت صوفی: هَی هَی ای قَوّادِ عاق (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۵)

و «قَوّادِ عاق» هم خیلی اصطلاح جالبی است. عاق یعنی نافرمان، قَوّاد هم کلمه زشتی است، کسی که مثلاً زن خودش را برای دیگران می‌برد. و این یعنی در مولانا ما هشیاری خودمان را با دست خودمان می‌سپاریم به دست یک من‌ذهنی بیرونی. یعنی همین هشیاری‌ای که لطیف است و نباید نامحرم ببیند، باید پوشیده باشد، باید پیش ما باشد، وقتی یک کسی از بیرون به این می‌آید مرکز ما دارد در واقع تجاوز می‌کند، و ما این کار را ترتیب می‌دهیم. این «قَوّادِ عاق»، عاقی‌اش از نافرمانی می‌آید که تو فرمان دکتر را نپذیرفتی، فرمان خدا را عمل نکردی، و شما داری قَوّادی می‌کنی. این را صوفی می‌گوید. اما صوفی انتقام نمی‌گیرد.

## خواست صوفی تا دو سه مُشتش زند سَبَلت و ریشش یکایک بَر کند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۶)

خلق، رنجورِ دِق و بیچاره‌اند  
وز خِدا ع دیو، سیلی باره‌اند  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۷)

جمله در ایزای بی‌جُرمان حریص  
در قفای همدگر جویان نَقیص  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۳۸)

خداع: حيله‌گری  
سیلی‌باره: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در این‌جا مراد کسی است که خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.  
ایذا: اذیت کردن  
قفا: پشت گردن، پس سر  
نَقیص: عیب‌جویی



حالا، صوفی خواست ریش و سبیلش را بزند به اصطلاح بکند، عصبانی می‌خواست بشود، ولی صوفی نشد. بعد می‌گوید این صوفی عاقبت‌بینی کرده، این نماد این است که اگر شما روی خودتان کار می‌کنید، کنار جوی زندگی نشسته‌اید و دست و رویتان را می‌شوید، همانندگی‌ها رو می‌شوید، اگر کسی به شما آزار رساند، شما عاقبت‌بینی کنید، فضا را باز کنید واکنش نشان ندهید. برای همین خود مولانا در این‌جا می‌گوید «خلق، رنجورِ دق و بیچاره‌اند»، یعنی حرفش را می‌زند الان. می‌گوید مردم مرکزشان من‌ذهنی‌شان است، خیالاتی‌اند، بیمار روان‌پریشند و بیچاره‌اند و از خدای دیو، از فریب دیو، من‌ذهنی، سیلی‌باره‌اند، یعنی به همدیگر آزار می‌رسانند.

شما از خودتان بپرسید آیا مرکز من من‌ذهنی است؟ یا شمس تبریزی است؟ اگر من‌ذهنی است، زیر فریب دیو هستید، شیطان هستید. اگر نه خداوند است، در این صورت کارتان درست است. ولی اگر زیر فریب دیو هستید، هم می‌خواهید آزار برسانید هم می‌خواهید شما را آزار برسانند. برای همین می‌گوید: «جمله در ایذای بی‌جرمان حریص»، همه من‌های ذهنی در اذیت کردن و آزار رساندن به کسانی که بی‌جرمند حریص هستند و دنبال هم افتاده‌اند و جویان نقص همدیگر هستند.

و این سه بیت را آورده‌ام این‌جا بخوانیم که چرا این صوفی نزد؟ که بعداً می‌گوید خودش توضیح می‌دهد، من این‌جا آوردم توضیح بدهم که یک روشنگری باشد.

### گر چه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم

لیک او بر عاقبت انداخت چشم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۵)

اوّل صف بر کسی ماند به کام

کو نگیرد دانه، بیند بند دام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۶)

حَبِّذا دو چشم پایان بین راد

که نگه دارند تن را از فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۷)

حَبِّذا: خوشا

راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد





ببینید این بیت‌ها را هی مرتب من دارم می‌خوانم، «پایان‌بینی» و «پایان». خلاصه‌گرچه آن صوفی می‌گوید یک‌دفعه عصبانی شد، یعنی ذهنش آمد به مرکزش، اما دوباره فضا را باز کرد. شما هم می‌توانید این کار را بکنید.

«اولِ صف» یعنی همین من‌ذهنی، ذهن. اولِ صف که ما فضا باز می‌کنیم ولی هنوز من‌ذهنی داریم هنوز این آفتاب طلوع نکرده، به کسی به کام می‌ماند، یعنی کسی به کامش می‌رسد که دانه را نگیرد. چون آن سیلی‌زن می‌خواست این را عصبانی کند و ذهنش را بیاورد به مرکزش. و بند دام را ببیند، که من اگر واکنش نشان بدهم این خورشید زندگی از مرکزم ناپدید می‌شود.

بعد می‌گوید خوشا به حال «دو چشم پایان‌بین»، چشم‌های پایان‌بین که تنش را از فساد نگه می‌دارند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖



تذکره